

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

زندگی بی شما هیچ

« واگویہ نجوای مشتاقان آستان ولایت »

سمیرا مهدی نژاد



انتشارات نبأ

سرشناسه
عنوان و نام پدید آور : زندگی بی شما هیچ / مؤلف سمیرا(سنا) مهدی نژاد.
مشخصات نشر : تهران : نیا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۱۲۰ ص
شابک : ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۳۲۳ - ۹۲ - ۴
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : نثر فارسی - - قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۱۳۹۰ ز ۹۴۹۵۵ / هـ / PIR ۸۲۲۳
رده بندی دیویی : ۸۶۲ / ۸ فا
شماره کتابشناسی ملی : ۲۴۰۰۹۸۹

زندگی بی شما هیچ

« واگویه نجوای مشتاقان آستان ولایت »

مؤلف : سمیرا مهدی نژاد / چاپ : پنج رنگ / چاپ اول : ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه / قیمت : ریال / کد کتاب : ۲۰۱ / ۱۴۵

ناشر: انتشارات نیا / تهران، خیابان شریعتی، روبروی ملک، کوچه

شبستری، خیابان ادیبی شماره ۲۶ تلفکس: ۷۷۵۰۶۶۰۲ - ۷۷۵۰۴۶۸۳

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۳۲۳ - ۹۲ - ۴ ISBN: 978 - 964 - 8323 - 92 - 4

مشتاقم کہ این ارادت نامہ را

تقدیر کنم بہ خاتونِ دوسرا، صدیقہ طاہرہ (علیہا السلام)،

خاتونِ خاتمہ رسولان و بالانشینِ رحمت،

خاتونِ خانہٴ جانِ امیرِ سید و صیّان،

بانویِ کہ

طوق بندِ محبتِ خاندانِ سرا

بہ سریرِ پادشاہیِ ندھیم؛

بانویِ کہ

ہو، مہرِ فرزندِ انِ پاکش را

در وجودِ کم مایہ ام، کریمانہ،

دَمان، دمیدہ!

یادِ بعضی نفرات
روشنم می‌دارد...
قوت‌م می‌بخشد...
و اجاقِ کهنِ سرد سرایم
گرم می‌آید از گرمیِ عالی دمشان
نامِ بعضی نفرات
رزقِ روعم شده است
وقتِ هر دلتنگی
سویشان دارم دست
جراتم می‌بخشد
روشنم می‌دارد

«نیمایوشیح»

فهرست:

- ۹ یک روح در دو تن!
- ۱۶ پیله دروغین تاریخ را بشکاف!
- ۳۱ نور یا تاریکی... دیدن یا کوری!
- ۴۳ اقیانوسی عمود بر زمین!
- ۵۳ نام شما را نفس می کشم!
- ۵۷ آزاد در بند!
- ۶۴ زبان زنجیر می شود!
- ۶۹ سختی این سفر، نوش جان!
- ۷۲ رنج پُر تکرار زندان!
- ۷۶ نامه ای به شیخ!
- ۸۷ این بار گره باز مکن، گره بزن!
- ۹۷ فصل غربت!
- ۱۰۴ منجی طوفانها!
- ۱۱۳ خداوندا، عالمی، بی تاب او شده!
- ۱۱۸ آن نخستین سلام با اخلاص.

یک روح در دوتن!

می دانم که نگاشتن، اجازه ام می دهد که شما را، محدود به این متن، تو خطاب کنم اما... اما دست و دلم به این طور نوشتن نمی رود. آخر، آن وقت که می خواهی از بزرگِ خاندانی سخن برانی، گوش ها، همه، تیز می شوند؛ آن هم کدام خاندان؟ که پاک ضمیران روزگار! کدام بزرگِ خاندان؟ که سلطانِ سلاطین سخا! بالانشینِ رحمت! اوج نشینِ عطوفت!

کمر سیاهی شب گذشته؛ نزدیک است به سالروز آمدنتان، که خدا می داند بزرگ ترین لطفِ خالق به مخلوق بود. خدا می داند چه کسانی خیل خیل از آمدنتان، از ظهورتان، از راه رفتنتان، حرف زدنتان و لبخند زدنتان حتی، برافروخته و مشوش شدند، آنقدر که اگر خبر دختردار شدن به آنها می رسید، فرومایگی شان کمتر، هویدا می شد. خدا می داند چه کسانی در همیشه تاریخ، قلیل قلیل از

آمدنتان، از ظهورتان، از راه رفتنتان، حرف زدنتان و لبخند زدنتان حتی، دیده و ندیده، امارت شادمانی افراشتند و سجده سپاس گزاردند.

حضرت رحمت؛ من هم از آن گروه‌م. به شما زیاد فکر می‌کنم؛ بارانِ نرمِ نامِ شما که گوشم را تر می‌کند، به سرعت چشم را می‌بندم. خیلِ افکارم مزاحم می‌شود؛ نمی‌گذارد تنها و بدون هیچ پرسشی فقط، خودتان را زیارت کنم.

می‌بینمتان که با طمأنینه راه می‌روید و سایه‌ای همراه شماست. گر چه می‌دانم که جسم شما سایه نداشت اما سایه‌ای که همراه شماست، سیاه نیست، سراسر نور محض است و سپیدی! می‌بینم شما را که با او راه می‌روید، با او می‌نشینید، با او می‌خندید، با او... به خدا که با او نفس می‌کشید!

از آن نور می‌گویم و از شما. از آن نور مطلق که همراه شما نازل گشت! آنکه تحمل نداشتید خار به پایش رود! آنکه تحمل نداشت خار به پایتان رود! شاید هیچ کس به قدر او، امروز شاد نیست. امیر ما، مولای عالمی است و شما مولای امیر ما! شما تنها کسی هستید که امیر من خطابش می‌کرد، سرور، ارباب!

و چه شیرین می‌گفت

و چه سخت گذشت بر او بعد از شما

آخ که خار بر پایش نرفت رسول؛ چشمش را نشانه گرفت.

یک «علی» صدا می‌زدید و جانتان خرّم می‌گشت. یک «علی»

صدا می‌زدید و همه می‌فهمیدند چه حلاوتی به کامتان نشست! انگار تمامی لذت‌های عالمین به این خلاصه می‌شد که صدا زدید «علی، برادرم» و جوابتان دهد: «جانم رسول من!» و این، البتّه کوردلان را خوشایند نبود مهربان‌ترین پیامبر خدا!
مگر می‌شد کسی نفهمد که علی بن ابیطالب علیه السلام، عزیز دل رسول است؟

مگر می‌شد کسی نفهمد، حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، چه اندازه از داشتن تاجی چون او بر سر خویش مباحات می‌کند؟
مگر می‌شد کسی نفهمد که حبیب خدا، چطور با چشمان خویش، قد و بالای حبیب خود را قربان صدقه می‌رود؟
می‌شد کسی نفهمد که او آرام جان رسول است؟
می‌شد کسی نفهمد که او جان رسول است؟
حاشا و کلاً! داستان این دلدادگی را همه، بهتر از داستان خلقت از بر بودند! زمین و زمان می‌دانست که رسول، قرآن را معجزه خویش معرفی نکرد، بل، «علی» معجزه او بود برای تمام اعصار!
این اندک افتخاراتی که گفتم و آن همه‌ای که واگو نکردم، کافی بود برای کینه اندوزی کینه اندوزان که وجودشان، انبان رسوم جاهلی بود!

لحظه شماری کردند، آتش افروزان جمل برای انتقام!
لحظه شماری کردند، نبودتان را!
و اگر شما، تمام هستی علی، تمام شادابی امیر من! امر به صبر

نکرده بودید، پسر عمّتان را، کی این همه جسارت می‌توانستند روا کنند! کی...

بگذریم؛ بیم آن دارم این چهره‌ای که تبسم در آن جاریست، مکدر شود. نمی‌گویم بیش از این؛ فقط می‌گویم، شما با او راه می‌روید، با او می‌نشینید، با او می‌خندید... و به خدا که با او نفس می‌کشید!...

می‌بینم که قرآن قرائت می‌کنید؛ نمی‌توانم شنیدن صوت حبیب خدا را تصوّر کنم؛ نه، نمی‌توانم. فقط می‌توانم تصوّر کنم، می‌بینمتان که مصحف تلاوت می‌کنید و برخی دورتان، حلقه زده‌اند و امیر نیز! امیر که کلمات را نمی‌شنود از دهاتتان، آن‌ها را می‌نوشد!! کسی صدا می‌زند: «محمد!» غیرتم می‌جوشد؛ تحمل ندارم کسی شما را به نام بخواند. می‌خواهم انگار اعتراض کنم. چشمم به برادرتان می‌افتد که قبل از جوشیدن غیرت من، بی‌ادب را با غرّش چشم حیدری‌اش، ادب کرده!

باز کسی صدا می‌زند، «محمد!» و باز غیرتم می‌جوشد. نگاه می‌چرخانم و گوش را نیز! صدا از همین اطراف است. گاه رادیو، تلویزیون، گاه کسی که پهلویم نشسته. گاه... زیادند؛ خیلی که احترام بگذارند، شاید زحمت گفتن یک «حضرت» را هم به خویش بدهند و من مطمئنم، عزیز کرده‌تان، سپر جانتان، بی‌ادب را قبل از جوشیدن غیرت من، نگاهی از سر خشم می‌کند! حال، اگر او نمی‌فهمد، احوال دیگری است!

یک روح در دو تن! / ۱۳

فدایتان شوم! چقدر دلتان شور ما را می‌زند. انگار وقتی تلاش می‌کردید در جان کسی، نهالِ هدایت بنشانید، مرا هم می‌دیدید در آینهٔ زمان! فدایتان شوم!

چقدر دلتان شور مرا می‌زند. چقدر همینک که آنجا نشسته‌اید و همگان به شما تبریک می‌گویند، زیر چشمی مرا می‌پایید؟ این نفس که از هوی و هوس، بتخانهٔ جاهلی شده، ارزش این همه پیگیری و دل نگرانی بت شکنی چون شما را ندارد!

یتیم نبودنتان هستم درست! اما وجود بی وجودم ارزش شعله‌ور شدن به یک نگاهتان را هم ندارد چه رسد به این همه توجّهتان! منِ مجنون اگر یک روز این دل شوره‌های پدرانه را به جان حس می‌کردم، کی دلم می‌آمد، معصیت کنم و شما لبِ مبارک به دندان بگزید.

خاک بر من که این قدر دورم از شما. این بی‌خردی‌ام را تنها، به حساب نادانی‌ام بگذارید. به حساب شیطنتهای بچگی! به حساب اینکه میدانم این پدر، با تمام پدران عالم، تفاوت دارد. میدانم آستانهٔ تحمّل شما از نافرمانی من بالاست، همین است که شیطنت را گاهی از حد می‌گذرانم و الا یک آن، حاضر نیستم، غم، به چهره‌تان برود از بی‌عقلی من! بگذرید شما از من!

دل می‌خواهد به وسعتِ دنیای دل پر ظرفیتتان، با شما حرف

بزنم...

به شما زیاد فکر می‌کنم...

بارانِ نرمِ نامِ شما که گوشم را تر می‌کند، چشم‌هایم خود به
خود بسته می‌شوند.

می‌بینمتان که ایستاده‌اید؛

باد، سرخوش، حلقه حلقه‌ی تاب موهایتان را دور به دور، طواف
می‌کند!

می‌خواهم این صدای پرلرزش از این حنجره‌ی مسدود، بیرون
بیاید و صدا زنمتان...

و زبان، به لکنت افتاده...

و ذوبِ حریقِ نگاهتان شده‌ام و مجذوب آن تیسَم جاری!

شما ایستاده‌اید و من، میخ کوب و مبهوت؛ بی تپش!!

دستِ آخر، من فَرَا نرفتم، شما فرود آمدید؛ که این، رسم

بزرگمردان است: «عطا پیش از درخواست!» مثل همیشه!

ستون خیمه‌ی هستی، به پیش آید به خاطر من که در جا،

وامانده‌ام!

و من می‌افتم بر حضيض خاک پایتان و گوشه‌ی عبایتان را

می‌فشرم بر لبم؛ آن طور که انگار، جان می‌خواهد از لبانم بگریزد و

بنشیند بر عبایتان.

شاید این مجلس خاکساری را که هر چند وقت یک‌بار در

خیالم برپاست، ثبت شود در پرونده‌ام و مهرش زنده بر پیشانی‌ام!

رسولِ عالی‌گهر! در این مجلس خاکساری من قول می‌دهم،

تصویر دلشوره‌ی ای را که برای من دارید، قاب بگیرم و نصب کنم به

بزرگ‌ترین دیوار خانه‌مان...

و بگذارم درون کیف پولم...

و بیندازم پس زمینه تلفن همراهم!

من قول می‌دهم، یادم باشد که همیشه، من وامانده، میخ کوب
می‌مانم و این شماست که آفتاب هدایت را جرعه جرعه در گلوی
خشکیده‌ام می‌چکانید؛

مثل همیشه دست گشاده و با سخاوت! کران تا بی کران دریای

کرم!

من قول می‌دهم، غضب امیر را بر نیانگیزم از مشوش کردنتان!
من، قول می‌دهم این بار، اگر توانستم دوباره صورتان کنم،
تمام هم‌تم را جمع نمایم تا از طرف همه، دستتان را بوسه زنم برای
تک تک نهال‌هایی که در جانمان کاشتید!

سلطان سلاطین سخا! بالانشین رحمت! فاتح رفیع‌ترین
قله‌های عطوفت! من، قول می‌دهم، تصویر دلشوره‌ای را که برای من
دارید، قاب بگیرم و نصب کنم ... و نصب کنم هر آنجا که چشمم
می‌افتد.

شاید، روی پرده‌ای بر مردمک چشمانم...

قول می‌دهم!

پیله دروغینسز تاریخ را بشکاف!

چرا این اسب، بهتر و بیشتر از این نمی‌تواند بتازد؟ اگر دیر برسم چه؟ اگر نرسم به رکاب مولایم چه؟ چه گفتم؟ برایت بگویم این ولوله از چیست که جانم را رها نمی‌کند؟ الآن؟ در حین تاخت!؟...

شاید هم تو راست بگویی. شاید بهتر از این، بهتر از این فاصله تا رکاب علی ع نتوانم فرصتی بیابم برای گشودن گره این گلایه! باشد، می‌گویم برایت؛ هر چه باشد، تو هم اهل ایرانی و شیفته شادابی حقیقت!

همه چیز با آمدن جناب حذیفه به مدائن شروع شد و از آن خطابه‌اش! مردمان پایتخت هفتصد ساله ایران زمین، مدائن، بعد از اسلامی که با زور و شمشیر به سرزمینشان آورده شد، پس از قتل و غارت‌هایی که به نام اسلام، مکرر و مکرر برگرده‌شان تحمیل گشت و بعد از داغ‌های پیاپی‌ای که بر جگرشان نشست، از ویران شدن آشیان

و از دست دادن عزیزان، آن هم با شمشیری که نام اسلام بر آن نقش بسته بود، روح آزرده‌شان، تنها با نوازش علوی سار، سلمانی ایتام یافت که در زمان خلیفه وقت، امّا به دستور امیرالمؤمنین علیه السلام حاکم شهر شد.

جناب سلمان که وفات یافت، آمدند و رفتند ظالمینی که گویا جز ظلم و ستم، تحفه‌ای نداشتند که تقدیم ایران و ایرانی کنند! اکنون بعد از این همه وقت، با شکایات مردم به خلیفه سوم، و امّا دوباره به دستور امیرالمؤمنین علیه السلام، حذیفه بن یمان برای حکومت این دیار انتخاب شد.

شک نکن که انگار، امیر بی چون و چرایم، علی بن ابیطالب، چیزها می‌دیدند در این سرزمین و مردمانش که یاران ناب و گران‌قدری چون سلمان و حذیفه را مأمور به حکومت آن‌ها کردند. سلمانی که از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و حذیفه‌ای که صاحب سِرّ او!

حال، این آرامش مخملین که نرم و سبک، شهر و مردمانش را در آغوش گرفته، از حضور جناب حذیفه بن یمان است؛ و کدام ایرانی با درایتی است که نفهمد، حذیفه، تمام آرامش ایمانی‌اش را وامدار خدمتگذاری به علی بن ابیطالب علیه السلام بوده و هست! اوایل حکومت امیر مؤمنان علیه السلام است و امروز به دستور جناب حذیفه، مردم جمع شده و نماز جماعت خواندند. آن وقت او نامه‌ای خواند از امیرالمؤمنین، علی بن

ایطالب ع، خطاب به مردم مدائن. نامه مملو از عطفوتِ مولا که تمام شد، در فضایی که ارادت به علی ع، از چشمه دل‌های بیدار می جوشید، از منبر بالا رفت؛ چشم در چشم مردم دوخت، حمد و ثنای الهی خواند و درود فرستاد بر رسول برگزیده و خاندان پاکش. آنگاه خطابه‌ای خواند کوتاه و تأثیرگذار، با یک عبارت جادویی! عبارتی که کیمیای کلماتش، احتضار اعتقادتم را آب حیات داد و جانی ابدی بخشید! صدایش در خاطر، خاطره‌ای شد بس خواستنی و سترگ!

خواند: «حمد خدایی را که حق را زنده نمود و باطل را از بین برد، عدالت را آورد، ظلم را کوبید و ظالمین را ذلیل نمود. ای مردم، به خدا قسم اکنون صاحب اختیار شما، امیرالمؤمنین حقیقی» شد! او بهترین کسی است که بعد از پیامبرمان محمد ص، می شناسیم. او صاحب اختیار مردم و سزاوارترین آنان به خلافت است. او...
آنقدر عبارت «امیرالمؤمنین حقیقی» کنجکاو‌ی‌ام را بی قرار کرده بود که به زحمت سخنان آن جناب را تا پایان شنیدم. کلامش که تمام شد مردم با حذیفه به نیابت از امیر مؤمنان و البته با زیباترین و بهترین صورت بیعت کردند.

دل دل می‌کردم و بی تاب پرسیدن سؤال بودم. بالاخره با پایان مراسم جلوتر رفتم و فریاد زدم: ای حاکم، شنیدیم که در آغاز کلامت گفتمی به خدا قسم صاحب اختیار شما امیرالمؤمنین حقیقی شده، آیا این سخن تو کنایه‌ای بود به خلفای پیشین که آنان

امیرالمؤمنین حقیقی نبودند؟ ای حاکم، خدا تو را رحمت کند، این مطلب را بدون پنهان کاری بیان کن که تو شاهد بودی و قضایا را به چشم خود دیده‌ای! ما بیان این مطلب را بر عهده شما می‌گذاریم و خداوند در آنچه برای امت خود دلسوزی می‌کنید و خبرهایی که از پیامبر ﷺ نقل می‌کنید، شاهد است.

و خدا به حق، رحمت کند جناب حذیفه را که کم‌ترین کوتاهی در بیان حقایق به خرج نداد. او برایمان وقایعی را نقل نمود که شنیدنش، پایه‌های دروغین تاریخ را می‌لرزاند؛ و چه کس امین‌تر از حذیفه برای نقل وقایع که او از «ارکان اربعه» اصحاب امیرمؤمنان علیه السلام بود.

سؤالم را که پرسیدم، جمع ساکت شد. جناب حذیفه کهولت سن را از یاد برد، تکیه‌اش را از تکیه گاه منبر برداشت؛ چشمانش را تنگ کرد و تمام شور درونش را بخشید به صدای کم جانش. انگار همیشه، آنگاه که می‌خواست از حق علی دفاع کند، این طور می‌شد. این طور مصمم؛ این طور چون شیر!

تیر نگاه و کلامش را به سمت نشانه رفت و گفت: بشنو و بفهم آنچه را که خبر می‌دهم: خلفای پیش از علی بن ابیطالب علیه السلام که به لقب امیرالمؤمنین نامیده شده بودند، این نام را خود، به خود نسبت داده بودند و اما مولایم علی بن ابیطالب علیه السلام را جبرئیل امین از سوی پروردگارش به این نام ملقب نمود، و بدان که رسول مکرّم، شاهد سلام جبرئیل بود به علی با لقب امیرالمؤمنین. اصحاب پیامبر نیز در

حیات ایشان، آن حضرت را امیرالمؤمنین، صدا می‌زدند.
گفتم: خدا تو را رحمت کند، به ما خبر ده که این ماجرا چگونه
رخ داد؟

و جناب حذیفه برایمان گفت از روزی که به همراه امیر، به نزد
رسول خدا ﷺ رفته بودند. برایمان گفت که جبرئیل امین، در کنار
حضرتش به هیبت انسانی نشسته و سر ایشان را به دامان گرفته بود.
گفت که خود شاهد بود، که جبرئیل در جواب سلام علی بن
ابیطالب ع، عرض کرد: السلام علیک یا امیرالمؤمنین ورحمة الله و
برکاته.

سپس رسول خدا ﷺ فرمودند: «یا علی، قبل از اینکه اهل
زمین بر تو با لقب امیرالمؤمنین سلام کنند، ملائکه خدا و ساکنان
آسمانها بر تو با این اسم سلام کرده‌اند. یا علی، جبرئیل نیز به امر
خداوند این گونه بر تو سلام کرد. او از طرف پروردگارم وحی آورد که
این امر را بر مردم واجب کنم و انشاء الله به زودی انجام خواهم داد».
جناب حذیفه کمی جا به جا شد و ادامه داد: چند روزی به
دستور پیامبر ﷺ به سمت فدک رفته بودم. پس از بازگشت، بُریده
بن حصیب اسلمی، برایم نقل کرد که چطور با برادرش در نخلستان
بنی نجار، همراه رسول خدا ﷺ بود.

امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع به نزد ایشان آمد و بعد از
سلام به دستور پیامبر نشست. مردانی وارد شدند و پیامبر به آنها امر
کردند تا به علی با لفظ «السلام علیک یا امیرالمؤمنین» سلام کنند.

عده‌ای از آن‌ها همچون سلمان، ابوذر، حزیمه بن ثابت، ابوالهیثم، عمّار، مقداد و برخی از مهاجر و انصار، بی چون و چرا و با کرنشی از سر احترام، به آن عالی تبار عالم نگین، عرضه می‌داشتند: السلام علیک یا امیرالمؤمنین و برخی ... و برخی امّا، با اکراه از حضرت نبی می‌پرسیدند: آیا این دستور از جانب خدا و رسول اوست؟ و جواب مثبت پیامبر ﷺ را که می‌شنیدند از سر اجبار، آن‌گونه که پیامبر خواسته بودند، سلام می‌کردند! گویی که پیامبر را به فرستادگی از جانب خدای متعال قبول نداشتند.

بُریده و برادرش نیز سلام کرده بودند. آنقدر آمده بودند مردم، که از ازدحام، اتاق پر شده بود و جمعیت، کنار در و بیرون آن نشسته بودند. پیامبر رحمت ﷺ فرمودند: «بشنوید و بفهمید! من به شما دستور دادم تا به علی بن ابیطالب رضی الله عنه با عنوان امیرالمؤمنین سلام کنید.» افرادی از من پرسیدند: آیا این امر، از طرف خدا و رسول اوست؟ محمّد هیچ‌گاه دستوری از نزد خود نمی‌دهد بلکه طبق وحی و دستور خداوند عمل می‌نماید. قسم به آنکه جانم به دست اوست، آیا قبول دارید که اگر از پذیرفتن فرمان الهی ابا کنید و فرمانش را نقض نمایید، کافر شده‌اید و از آنچه پروردگارم مرا به آن مبعوث کرد، فاصله گرفته‌اید؟ حال، هر که می‌خواهد ایمان بیاورد، و هر که می‌خواهد کافر شود...»

حذیفه از مرور این خاطره به وجد آمده بود امّا به این جای ماجرا که رسید، غیض و غضب، به خوبی در صدایش هویدا شد؛

ادامه داد: بُریده می‌گفت: آنگاه که از نزد حضرتش خارج می‌شدیم شنیده است که یکی از همان افرادی که به اکراه سلام کرده بودند، به رفیقش می‌گفت: «آیا ندیدی که چگونه محمّد، پسر عموی خود را به مقام و منزلت والایی رساند؟ به خدا قسم اگر می‌توانست او را پیامبر بعد از خود قرار می‌داد! رفیقش به او جواب داد: ناراحت نباش و این قضیه را برای خود بزرگ مکن! هنگامی که محمّد از دنیا رفت، این دستور او را زیر پایمان خواهیم گذاشت!»

کلام حذیفه بدین جا که رسید، ایرانیان پاک ضمیری که آنجا حضور داشتند همگی از توطئه‌ی شومی که آن دو در سر می‌پروراندند، به خشم آمده بودند و گوشها را برای شنیدن ادامه‌ی ماجرا خوب به کار گرفتند.

جناب حذیفه بن یمان ادامه داد: پس از آن روز بُریده به مکانی در راه شام رفته و برگشت و هنگامی به مدینه رسید که مدینه، طعم تلخ روزهای اولیه‌ی فراق پیامبر را می‌چشید، طعمی که زهر توطئه‌های مکرر، تحمّل‌پذیری اش را ناممکن ساخته بود برای هر آزاده‌ی پاک اندیشی.

مردم با اولین سردارِ ستم‌سقیفه، بیعت کرده بودند...
 بُریده به مسجد که رسید، او را دید که بالای منبر نشسته و رفیق او، همان دومین گرداننده‌ی توطئه‌های ننگین، یک پله پایین‌تر از او نشسته است.

منبری که سالها به بوی حضرت مصطفیٰ خو گرفته بود و خود

را برای پذیرایی از برادرِ رسول آماده می‌کرد، اکنون نشیمنگاه سردارانِ ستم سقیفه شده بود.

و بُریده، بریده‌ای که نمک رسالت را خورده بود و با غیرتی علوی، نمک دان شکستن نمی‌دانست و تاب دیدن نمک دان شکستن هم نداشت، فریاد کشید: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین گفتنِ دیروزتان به علی بن ابیطالب، چه شد؟»

آنکه بالاتر نشسته بود، هم بر منبر، هم بر رأس توطئه گفت: «ای بُریده، پس از هر واقعه‌ای اتفاق تازه‌ای رخ می‌دهد! تو غایب بودی و ما حاضر بودیم و حاضر می‌بیند، آنچه غایب نمی‌بیند!»

بُریده پاسخ داد: «عجب! آنچه را که خدا و رسولش ندیدند شما دیدید؟! رفیقِ تو خوب به گفته‌ی خویش عمل کرد که می‌گفت: اگر محمّد از دنیا رفت این دستور او را زیر پایمان خواهیم گذاشت. با این وضع، سکونت در مدینه را تا ابد بر خود حرام می‌کنم تا بمیرم.» و حدیفه بن یمان، برایمان گفت که چطور بُریده - که رضوان خدا بر او باد - همراه همسر و فرزندانش از مدینه خارج شد و هنگامی که امیرالمؤمنین حقیقی به خلافت رسید، به مدینه بازگشت و پس از ضربت خوردن ایشان، باز، مدینه را ترک گفت.

حدیفه، آهی کشید و گفت: «این هم از آن چیزی که در موردش سؤال کرده بودی.»

گفتم: خداوند خیرشان ندهد آنانی را که سخنان نیکِ رسول گرامی صلی الله علیه و آله و سلم را درباره‌ی علی شنیدند و به خدا و پیامبرش خیانت

کردند؛ خلافت را از کسی که خدا و پیامبر، به خلافت او راضی بودند گرفته و به کسی که خدا و رسولش او را سزاوار آن نمی‌دانستند، سپردند. به خدا قسم شکی نیست که بعد از آن خیانت، ابداً رستگار نخواهند شد.

جناب حذیفه، در حالی که نمِ اشکِ حسرت، چهره‌ی سالخورده‌اش را معطر و نمناک کرده بود، از منبر پایین آمد و گفت: ای برادر انصار، این فتنه از آنچه فکر می‌کنی، بزرگ‌تر و عظیم‌تر بود. به خدا قسم چشم‌ها بسته شد و یقین از قلب‌ها رخت بر بست. دشمن زیاد گشت و یارانِ اهلِ حق، کم شدند...

سخنان حذیفه نه تنها در جمع حاضر ولوله افکند که آرامش تاریخ را نیز، برهم زد!

افسوس و صد افسوس بر مدائن که بیش از چهل روز نتوانست از برکت وجود مؤمنین به حقی چون حذیفه بن یمان بهره برد؛ چراکه بیماری، رختِ رحلت را بر تنش پوشانیده بود و من رها نکردم دامان خاطرات حذیفه را تا وقتی که سایه‌اش بر سر مدائن بود.

هنوز چهل روز از حکومت امیر مؤمنان نگذشته بود که این پیر غلامِ علی علیه السلام به بستر بیماری افتاد و من، مسلم بن مشجعی، به عیادت وی شتافتم. این چهل روز، بی تاب تر شده بودم برای شنیدن حقیقت. کنار بستر حذیفه که رسیدم، او را آماج کنجکاوای‌های خویش کردم. می‌خواستم چهره‌ی کریه منافقین، برایم بیشتر نمایان شود.

و خدا به حق، به حق رحمت کند حذیفه را که با حضور نامیمون بیماری، بی کم و کاست، اخباری را برایم نقل کرد که خود دیده و شنیده بود.

هم وطن حقیقت جوی ایرانی ام؛ وقت من تنگ است و ماجرا عظیم تر از تصور. فقط همین قدر بگویم که حذیفه گفت، هر آنچه را که باید می گفت. برایم گفت از حجة الوداع و از حادثه ی غدیر خم. برایم گفت از خیانت برخی همسران حضرت نبی ﷺ. برایم از توطئه ی قتل پیامبر گفت و این که چطور به امر خدا، چهره ی تک به تک این کور دلان را دیده و شناخته و همین واقعه، او را مبدل به فردی ساخته بود که مردمان برای نفی نفاق از خویش در مقابل دیگران، به نزدش رفته و می پرسیدند که آیا آن ها را در زمره ی توطئه گران قتل پیامبر ﷺ، دیده است یا خیر!

اینکه چادر اقامتش در غدیر، کنار خیمه ی آنان بوده و حرف هایی شنیده که نه تنها پشت حذیفه از آن سخنان لرزیده بلکه قسم می خورم پشت غیرت شما نیز از شنیدنشان خواهد لرزید! گذشت تلخ غضبِ خلافت، نمی گویم برایتان شنیدنی است که می گویم شنیدنش بر هر آزاده ی حق جویی لازم است.

حال، چند روزی است که می تازم به عشق مولایم امیر المؤمنین علیه السلام. او که قمر است در پی خورشید رسالت. او که گرچه پیامبر در روز غدیر عمامه سحاب را بر سرش به نشان تاج گذاردند اما خود، تاج است بر سر رسول رحمت! او که کلید پیروزی پیامبر است

و سپر جانش!

و اینک من و این اسب، بی صبر، می‌تازیم به سوی ارادت او!
می‌تازیم به شوق غلامی در رکابش!
عقبه ظلم منافقین، آتش جنگِ جمل افروخته!
سپاه امیر پیش روست...

من که فرشته‌ای از فرشتگان الهی‌ام، بر خود واجب می‌دانم
برایتان بگویم آنچه را که مسلم، به جهت تنگی وقت، نتوانست
بگوید...

مسلم به سپاه که رسید، بی درنگ به دیدار مولایش شتافت و
ایستاد مقابل رکن هستی! ایستاد مقابل پیکره‌ای از عظمت و هیبت؛
ایستاد مقابل تنها سپهر آسمان ولایت؛ ایستاد مقابل آفتاب بی افول
خلافت رسول ﷺ و دست نیاز زد به دامانِ نعمتِ علی بن
ابیطالب علیه السلام...

و چه رفت در این تلاقی نگاه‌ها، خالق داننده می‌داند و بس!
و بگویم، گاه جنگ که رسید، امیر، تصمیم گرفتند با قرآن با
جملیان اتمام حجت کنند و از لشگرشان پرسیدند: «چه کسی
می‌تواند این قرآن را بر لشکر عایشه عرضه کند و به آنچه در آن است
دعوتشان نموده و با این کار زنده کند، آنچه قرآن زنده کرده و بمیراند
آنچه قرآن میرانده است!؟»

مسلم برخواست و اظهار آمادگی نمود از برای این مهم. امیر،
اما رخصت فرمودند و بار دیگر خواسته‌شان را در جمع تکرار کردند.

باز، مسلم بود و اظهار آمادگی و باز امیر و انگار محبتی پنهان که در این «نه گفتن» موج می‌زد و لمبر می‌خورد!

حضرتش باری دیگر تکرار کردند و باری دیگر مسلم بود که شتاب می‌کرد برای انجام امر امیر! حضرت فرمودند: «اگر این کار را انجام دهی، به شهادت خواهی رسید!»؛ و مسلم، انگار که امیر عَلَيْهِ السَّلَام حرف دلش را زده باشند، از جا جهید و گفت: «یا امیرالمؤمنین، به خدا قسم چیزی برای من محبوب‌تر از این نیست که شهادت در رکاب شما و با اطاعت از شما نصیبم گردد».

آن وقت بود که حضرت، قرآن را به وی دادند و بعد از رفتنش، واپسین نگاهی نوازشگرانه به او انداختند و فرمودند: «این جوان از زمره‌ی کسانی است که خداوند قلبشان را ملامال از نور ایمان کرده است. او، با این اقدام خود کشته خواهد شد و من از این رو به وی اجازه‌ی میدان نمی‌دادم! این لشگر نیز پس از کشتن او، هرگز رستگار نخواهد شد!»

مسلم با قرآن ارشادشان کرد؛ ارشادی که نپذیرفتند و پیکر گوینده‌اش را تکه تکه کردند!

و بگویم از شیر جوان ایرانی که فریاد می‌زد: «ای مردم، این کتاب خداست و امیرالمؤمنین، شما را به کتاب خدا و حکمی که پروردگار در آن نازل کرده، دعوت می‌نماید. پس به اطاعت خدا وند و عمل به کتاب او باز گردید».

بعد از سخنان مسلم، به او تاختند و دست راستش را قطع

نمودند. قرآن را که به دست چپش داد، با دست چپش هم همان کردند که با دست راست او! مسلم، قرآن را در آغوش گرفت و باز همان مطالب را تکرار کرد. این بار، لشکر لاطائل مذهب، او را کشتند و پیکرش تکه تکه کردند.

نگاهی می‌اندازم به لشکر امیر المؤمنین علیه السلام: اصحاب تراز اول پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم در کنار و رکاب علی بن ابیطالب علیه السلام، برادر، وصی و جانشین ختم مرسلین و منافقینی که حذیفه برایم از ایشان گفته بود در مقابل او، آتش جنگی را که خود افروخته‌اند، هر لحظه فروزان‌تر می‌کنند!

آیا تاریخی که هماره، همین سلاطین جور متولی نگاشتندش بوده‌اند، می‌تواند مرا پاسخ دهد؟ می‌تواند بگوید که چطور شد که شهادت سلمان و مقداد و ابوذر و عمار و حذیفه و دیگر یاران صدیق رسول رحمت صلی الله علیه و آله و سلم، در مورد ولایت امیر المؤمنین علیه السلام کارگر نیفتاد؟ چطور شد، سخن اینان که نور چشم پیامبر بودند، چونان خاشاک بادیه‌هایشان بی ارزش گشت؟

این افراد دروغگو بودند و یا اینکه اینان صحابی محسوب نمی‌شدند؟

تاریخ پاسخ گوید، آیا شوریدن بر علیه خلیفه وقت، خروج کننده را مهدورالدم می‌نماید؟ اگر نمی‌نماید، پس به کدامین گناه، خون پاک فرزند رسول خدا، ابا عبدالله الحسین علیه السلام، بر زمین ریخته شد؟ اگر می‌نماید، پس آنوقت ...

آنوقت تاریخ پاسخ گوید، کدام گروه بر حق بود؟ گروهی که در رکاب علی بودند یا آنانی که بوسه بر کنگره‌های هودج سوار شده بر شتر سرخ موی می‌زدند؟ که به هر تقدیر، هر کدام از لشکرناحق کشته شود، بی‌گمان جهنمی و اهل آتش و هر آنکه از گروه حق بمیرد، سزاوار بهشت خواهد بود! تاریخ چه جوابی دارد برای این قائله؟! مگر خود شهر آشوب جمل، از قول همسرش، پیامبر بزرگوار صلی الله علیه و آله نقل ننموده بود که: یا علی، دوست نمی‌دارد تو را مگر مؤمن و جز کافر و منافق با تو دشمنی نمی‌کند!! این را که دیگر، همین تاریخ پر دسیسه نیز تأیید می‌کند! عجیب است که کودکی نیز، در این بلوا می‌تواند حق و باطل را از هم تمیز دهد! و آنوقت...

می‌خواهم بگویم بگذریم، اما بگویم بگذریم آن هنگام که حقوق در نظر می‌گرفتند از بیت‌المال برای بدریون و خیبریون و اهل أحد، علی، تنها سپر جان رسول خدا صلی الله علیه و آله در هیچ گروهی جای نگرفت؟

بگویم بگذریم که تاریخ، انکار کرد حضور علی را در سختی‌ها و جنگ‌ها همراه پیامبر؟ انکار کرد فتح و پیروزی‌هایی را که کلیدش یافت نمی‌شد مگر در دست بزرگ حامی رسول، علی؟! و بگویم، بگذریم که صداقت، با این تاریخ پر سالوس و نیرنگ هیچ میانه‌ای ندارد؟

نه، گذشتن از حقایقی از این دست، گذشتن از حق علی بن

ابیطالب امیر المؤمنین علیه السلام است، گذشتن از ظلمیست که به بشریت رفت. گذشتن از تمام گل لبخندهایی ست که بر لبان پیامبر خشکیدند و هرگز مجال رویدن نیافتند!!....

خوشا به حالت مسلم، خوشا به حالت که امیر، این طور بر جنازه‌ات نماز می‌گذارند. خوشا به حالت که صهبای حقیقت نوشاندی بر هر آنکه اهل حق است.

گوارایت باد لبخند مولایمان.

گوارا باد لبخند مولایمان بر هر آن کس که حق پویست و حق

جو!

و گوارا باد این لبخند عسل صفت، که بعد از خواندن این

کلمات، همیشه و بی تأمل، جان علوی پسند ایرانیان را شیرین

می‌کند که: *علی مع الحق و الحق مع العلی*.

نور یا تاریکی... دینم یا کورم!

چند ساعتی می شود که برق ها رفته اند و من، خانه ی «بی نور» را نخواستم برای ماندن؛ پناه آورده ام به چراغ شب های آسمان! کره ی سپیدرویی که به لطف نور وجودش، هیچ کس تا کنون وجدان نکرده، شب تا چه اندازه تاریک است! مخلوق با صلابتی که وقتی بر سریر پادشاهی شب تکیه می زند، دیگر هیچ کس یادش نمی آید که ماه، چقدر وابسته و دلتنگ خورشید است و خورشید، چقدر شیفته و شیدای ماه!

به حق، کسی یادش می آید که خورشید، بی ماه نامتصور است و ماه بی خورشید، بی نور!؟
چقدر داستان این دلدادگی برایم آشناست؛ آشناتر از صدای تپش قلبم!

سوز سرما، سرم را از بالا به پایین می اندازد؛ یقه ی لباسم را بالا می دهم و گوشه ای می نشینم و به مهتاب که سنگفرش های خیابان را

انگار، آب پاشی کرده، چشم می‌دوزم.

این بی‌برقی‌ها، هر بار که از خانه‌ها سراغ می‌گیرد، در همان کش و قوس مرموز تاریکی، برکتی هم می‌آورد با خود! لااقل برای من که این‌طور است! برای من که خواستم «نور» واقعی را بیابم؛ نوری که خدا کند هیچ لحظه نباشد که نباشد!

راستش، نبود «نور» تکانم می‌دهد!

و من، برق‌ها که می‌روند، چشمم دو دو می‌زند! چشم دارم اما نمی‌بینم؛ نور که می‌رود، اگر پای بی‌بخورد و ظرفی بشکند، کسی خرده نمی‌گیرد بر انسانِ عاقلِ صاحب چشم، که اصلاً وقتی نور نیست، انگار چشم نیست! قدم از قدم نمی‌توان برداشت!

و من، نور چراغ که می‌رود، حتی طعم طعام در دهانم رنگ می‌بازد! برق‌ها که می‌روند دلم برای یک لکه نور، لک می‌زند! و جای خالی «نور» بی آنکه چشم جایی را ببیند، به چشم می‌آید! بی شک و تردید، نور که نباشد، به ارزنی نمی‌ارزم، گرچه پراوازه باشم در نبوغ!

نور اگر نباشد، چطور می‌توانم راهم را از چاه تشخیص دهم؟! نور، بی آنکه قدرش را بفهمیم، نیمی از راه را برای ما می‌رود! که در سفر تاریک، اگر راه برایت روشن باشد و ضرر از سود برایت معلوم، قدم برداشتن در راه آسان‌تر است!

نور که نباشد، لعل و شیشه از هم تمیز و تشخیص داده نمی‌شوند. نور است که با رأفت لطیف و سپیدش، می‌گذارد بارم را از

لعلِ بدخشان انباشته کنم و نه از شیشه و مُهره!

الحق که بیراه نگفتم؛ بیراه نگفتم که نور بی آنکه قدرش را بفهمیم، نیمی از راه را برای ما می‌رود! بی راه نمی‌گویم که نور همان قدر ضروری است که هوا برای تنفس! و نور همان قدر غریب است که... همان قدر غریب است که...

کسی باورش می‌شود با این اوصاف از نور، کسی بخواهد نور را محبوس کند؟ کسی باورش می‌شود، کسی بخواهد ماه را پایین آورده، زندانی کینه کند!؟

من باورم می‌شود! من، سراغ دارم زمانی را که نور را محبوس کردند! من سراغ دارم، یک نفر نه، بل، یک خیل سراغ دارم، را که نور را محبوس کردند و قدرش را نادیده گرفتند.

یادم می‌آید، سال‌های پیش ازین، سؤالی با ذهنم جدل می‌کرد. سؤالی که با خواندن آیه‌ای در ذهنم متولد شد. پرسشی که وادارم کرد، ورق‌های تاریخ را به دقت و اشکافی کنم تا بیابم نورِ همراه پیامبر کیست که باید به آن ایمان بیاورم!؟

آیه، از پیامبر رحمت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و قرآن، حرف زده بود و من به هر دو ایمان داشتم اما آن نور، آن نور که پروردگار، امر به ایمان آوردن به آن کرده بود چه بود؟ آنقدر برای یافتن پاسخ پرسش‌م، تاریخ را کاویدم که هر زمان اراده کنم، به یاری خداوند، می‌توانم و جب به جبِ مدینه را برایتان مجسم کنم. اگر میل در شماست، همراه شوید... هنوز مدت زیادی بر مدینه نگذشته که مردم شب را بی حضور

پیامبر، صبح می‌کنند.

انتظار دارم، از در و دیوار این شهر، حزن بیارد و اندوه.
 انتظار دارم، مردم، اشک بکارند و غم درو کنند!
 انتظار دارم، بوی حسرت پراکنده باشد و فریاد و اسفا!
 روی سکویی می‌نشینم و زانوانم را در آغوش می‌گیرم.
 مدینه النبی، بی نبی چقدر تاریک به نظر می‌آید. منی که از
 تاریکی، همیشه ترسانم، باید، نور همراه رسول را پیدا کنم...
 دلم چنگ می‌خورد؛ گواهی می‌دهد همین جا، لابه لای این
 سکوتِ کویری، اورا می‌یابم و این ترس را به یمن وجودش می‌زدایم.
 بوی تعفنِ نیرنگ و نفاق، تنها هوایی است که می‌شود در این
 شهر، استشمام کرد و...، دلم چنگ می‌خورد.
 اطراف را نگاهی می‌اندازم؛ چراغدان‌ها، همه چراغ دارند؛
 چراغ‌ها، همه مملو از روغنند و روغن، سبب آتش گرفتن شعله است.
 با این همه، تاریکی و ظلمت وزان است و نه نور! با این همه، هر که را
 می‌بینم، انگار، نور برای دیدن و راه رفتن ندارد.
 مردم، قدم‌های کوچک و با احتیاط بر می‌دارند؛ درست
 همانند شخصی که چشمانش، جایی را نمی‌بیند! این قدم را کوچک
 برداشتن و این احتیاط، هیچ کدام، مانع زمین خوردنشان نمی‌شود.
 یکی، دو تا، سه تا... نخیر، همه؛ آری هر که در بازار است، هر که راه
 می‌رود، می‌نشیند، انگار جایی را نمی‌بیند؛ دلم به شور می‌افتد!
 دو نفر، از انتهای بازار، به هم زنجیر شده‌اند بلکه در راه رفتن،

کمتر به خطا افتند اما دریغ از زمانی که «کوری عصاکش کور دگر شود!» آنان هم، هر چند دقیقه یکبار، زانوانشان، سر به زمین می‌کوبند! به سمتشان دویدم و گفتم: کمک نمی‌خواهید؟ یکی از آن دو با تندی پاسخ داد: برو، احتیاجی نیست!

زهر تلخ پاسخ مرد، کامم را تلخ کرد و به فکرم فرو برد؛ لحظه‌ای بعد، برخورد محکم شخصی دیگر به بدنم، حسابی، از فکر بیروم آورد. او هم، نمی‌دید قطعاً! چشم‌هایشان را نگاه انداختم. به نظر مشکلی نداشتند اما، داشتم کم کم به یقین می‌رسیدم که شهر را چیزی شده!

میانه بازار ایستادم و فریاد زدم: کسی کمک نمی‌خواهد؟! صدای تیز یک کلاغ، تنها پاسخی بود که شنیدم...

کفاشی آن طرف تر، درفش را به جای گیوه، در پایش فرو کرده بود؛ هراسان دویدم، دستم را به دستش تماس دادم و گفتم: صبر کن، صبر کن، بگذار کمکت کنم. دستش را کشید و لنگ لنگان خود را به گوشه‌ای از حجره‌اش رساند! تعجب، سراپایم را پوشاند؛ شانه‌هایم را بالا انداختم و سرم را خاراندم! زیر لب و کمی هم البته بلند، گفتم: کدام عاقل، محتاج کمک می‌شود و آن را رد می‌کند؟! مردمان این شهر، علاوه بر بینایی، عقل خود را هم باخته‌اند!

کمی بلندتر، سؤالی را با رنگ و لعاب تردید، پرسیدم: اینجا، شهر امت پیامبر آخرالزمان است!؟

در این هنگامه، مرغ آه پیر مردی، از پشت سرم پر کشید!

برگشتم؛ سلام کردم و پاسخ شنیدم؛

صدای نرمش، باز، رها شد: اینان از نایبانیی شان راضی اند!

پرسیدم: شهر را چه شده؟

دست بر شانه‌ام گذاشت و گفت: برویم؛ می‌گویم.

راه که افتادیم دلشوره ام کمتر شده بود، در دل خدا را شکر کردم که تنها بینای این شهر نیستم چرا که انگار او مرا می‌دید؛ ناگهان، بعد از عبور این جملات از دالان فکرم، لبخندی کم رنگ بر لب نشانده و گفت: تنها من نیستم که می‌بینم؛ تعدادمان اندک هست اما همین اندک هم بانورا شاد می‌کرد! لبخندش تلخ شد؛ من حسابی جا خوردم و قدری گوش‌هایم را بیشتر تیز کردم؛

پیر مرد ادامه داد: گمان ندارم بدانی، بعد از رسول بر سر ما چه

رفت!

سرم را به علامت نفی تکانی دادم؛ او ادامه داد: زخم روی زخم؛ داغ پشت داغ! انگار، لحظه می‌شمرند برای رخت بریستن رسول خدا از دنیا! بعد از فقدان نبی، تنها چیزی که غممان را می‌زدود، وعده‌ای بود که پیامبر صلی الله علیه و آله در غدیر به نصب علی از سوی پروردگار داده بود. دلمان به بیعت آن چندین هزار نفر گرم بود! با غیض گفت: مردمان نمک شناس! مردمانی که به ظلمت چاه جهالت و تیره بختی، راضی‌ترند تا به روشنی آفتاب هدایت!

کناری نشستیم؛ او گفت: مردمان این دیار پر آشوب، خود از دو

لب مبارک پیامبر خدا، شنیدند که:

(...پس کسانی که به او گرویدند و او را بزرگ و گرامی داشتند و یاری اش کردند و از آن نوری که با او فرو آمده پیروی نمودند، ایشانند رستگاران)؛^۱ در حضور پیامبر شنیدند و تصدیق کردند و ایمان حقیقی به درب دلشان هم نرسید، اکنون که رسول نیست دیگر چه انتظاری برود؟

از چشمانم برق خوشحالی می جهید؛ گفتم: از آن نور برایم بگوئید، کسی هم می دانست که او چیست یا کیست؟! صدایش لرزید و مژگانش قطره ای پر تاللو بخشیدند به محاسن سپیدش!

روزی، سلطان جرگه انبیا ما را فرمودند: «ای مردم، به زودی رهسپار دیار ناپیدا می شوم و شما را به نیکویی نسبت به عترت خویش سفارش می نمایم. بترسید از بدعتها چرا که هر بدعتی گمراهی است و هر گمراهی و اهل آن در آتش است. ای مردم، هر کس خورشید را از دست داد به ماه پیوندد و هر آنکه ماه را از دست داد به فرقدان (دو کوب رخشان) وابسته شود و هر که آن دورا از دست داد، به ستارگان درخشان تمسک جوید».

به ایشان عرض شد: ای رسول خدا، خورشید و ماه و فرقدان و ستارگان درخشان کیانند؟ آن بزرگوار فرمودند: «خورشید خودم هستم و ماه علی، که چون مرا از دست دادید، پس از من با او پیوند گیرید. اما دو کوب رخشان، حسن و حسین هستند که چون ماه را از

دست دادید بدانان تمسک جوید و اما ستارگان درخشان، امامان نه‌گانه از فرزندان حسین هستند که نهمین آنان مهدی ایشان است... که در زمان غیبتش، انتظارش را دارند. این، پیشوایان، عترت من و از خون و گوشت منند. دانش آنان، دانش من و فرمان ایشان، فرمان من است. هر که مرا دربارهٔ آنان بیازارد، خدای، شفاعت مرا نصیبش نگرداند»^۱.

باز آه کشید و باز آه کشید؛ گفت: خدای شفاعت رسولش را نصیبشان نگرداند که وصیت رسول را زیر پا نهادند.

نورِ همراه رسول را همه می‌شناختند؛ نورِ همراه رسول را همه می‌شناسند؛ ماه و خورشید؛ مگر بی هم، در ذهن متصورند؟! نور همراه رسول، در خانهٔ نبی خدا، پرورش یافت و همه دیدند که او با نفس رسول، نفس می‌کشد، با دست رسول، نوازش می‌شود و چون سر و پیکر که هرگز از یکدیگر جدا نیستند، در بستر رسول و همراه او می‌خسبند!^۲

همه خوب می‌دانستند که تنها فدایی حبیب خدا، هموست و بس! وَاَلَا کَدَامَشَانِ رَا جَرِئْتُ بُوَد کِه بَدَنَش رَا دَر بَسْتَرِ رَسُوْل و بِه جَای او، آمَادَهٗ قَطْعَه قَطْعَه شَدَن کَنْد؟!

نورِ همراه رسول، در احد، در خیبر، خندق، حنین و بدر، زخم‌ها بر می‌داشت و شمشیرها می‌زد که مویی از سر رسول کم

۱. معانی الاخبار، شیخ صدوق، ترجمهٔ محمدی، ج ۱، ص ۲۶۷.

۲. نهج البلاغه، خ ۱۹۲ (قاصعه).

نشود! بیخود نبود که به او می‌گفتند سپر جان رسول^۱ که معنای سپر همین است؛ و همه، همه آنانی که در هیبت موشی به سوراخ می‌خزیدند در معرکه‌ها، با چشم‌هایشان می‌دیدند این جانفشانی‌ها را!

همه عمیقاً می‌دانستند که او، چشم و چراغ پیامبر است و همین را تاب نمی‌آوردند؛ نه اینکه گمان کنی، چشم و چراغ پیامبر بودن برایشان غبطه بود، نه! خیال حکومت در سر می‌پروراندند و نقشه کودتا رقم می‌زدند و کیسه‌ها دوخته بودند و سدی بزرگ‌تر از علی نمی‌شناختند در رسیدن به مقصود پلیدشان.

نور الانوار، امیرالائمہ الاطهار، علی بن ابیطالب^{علیه السلام}، نور بود برای ما^۲ و تاج پر تالو بود برای رسول! هستی است برای ما و جان بود برای رسول!

نمی‌دانی چه می‌گذشت در این رابطه! صدا می‌زد: یا رسول الله، می‌شنید: جانم علی جان! پیامبر می‌فرمودند: علی جان، پاسخ می‌داد: جانم به قربانت یا رسول خدا.

نمی‌دانی، نمی‌دانی نگاه‌هایشان که بهم تلاقی می‌کرد، هزار هزار قربانت بروم بود که می‌رفت و می‌آمد بین آن دو. نمی‌دانی و نمی‌دانم چه می‌رفت در این تلاقی امواج ارادت که تنها، واپاش آن به کناره‌های روح ما می‌رسید و آن را تازه می‌کرد!

۱. بخشی از زیارت ششم امیرالمؤمنین^{علیه السلام} با عبارت «وَ تَاجاً لِرَأْسِهِ».
۲. اصول کافی، ج ۱، ص ۱۹۴، تفسیر قمی، ج ۱، ص ۲۴۲

و بدان که این نهایت محبت و این دلدادگی، چیزی نبود که به چشم ناپاکشان نیاید!

کمین کردند تا رسول، ماهش را، علی را، وصیت به چشیدن طعم زهر وار صبر کند. کمین کردند تا خورشید نبوت، از این زمین، رخت بر بندد!

کمین کردند تا ماه ولایت، آن شاه بی همتا، بی پناه شود!

کمین کردند تا صدای ستارگون دخت رسول، زهرای زهره اطهر، به گوش کس نرسد.

آنوقت... آنوقت در شب تاریک جهالتشان، هجوم بردند به خانه حبیبه حبیب خدا؛ هیزم خباثت افروختند و آتش کشیدند درب خانه وحی را؛ از کینه‌ها و طمع‌های چندین ساله‌شان، از نفاق کهنه‌شان، طنابی بافتند قطور! و انداختند به گردن و گریبان ماه و ماه را حبس کردند به خیالشان!!

جانشینی پیامبر خدا را مبدل به سلطنت سفاکانی کردند که دود آتشش تا قیامت چشم همه خلایق را خواهد سوزاند.

و همان روز، جملگی کور شدند، گر چه چشم داشتند!

قرآن نخوانده‌ای که می‌فرماید: ﴿... لَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا...﴾؟!، چشم دارند اما نمی‌بینند!؟

پیرمرد، لرزش صدایش را در آه بلندی که کشید، پنهان کرد. نگاهی به آسمان انداخت و ادامه داد: خورشید را که از دست داده

بودند و خود با دست خود و با رضای خود، ماه را خانه نشین کردند. دخت در دانه نبی، هر شب تا مدت‌ها، درب خانه‌ی «تک» به «تکشان» را می‌کوفت تا از بلای نابینایی و کوری نجاتشان دهد؛ تا نور را باز گرداند به زندگی‌شان! دست یاری‌اش را رد کردند و من چه بگویم که چطور کوثر، تنها ستاره‌ی رسول را نیز، وحشیانه و ددمنشانه مجبور به افول کردند!

و حال من، ابوذر، به همراه برادرانم سلمان، عمّار، مقداد، حذیفه و برخی دیگر، مطابق وصیت نبی بزرگوار، دستِ تمسک زده‌ایم به دامان نور هدایت. به دامانِ «به صدا در آورنده‌ی قرآن»، قرآنِ ناطق، به دامان تاج رسول!

پیرمرد، چیزی نگفت دیگر، و فقط قدم به قدم اشک‌های من گریست...

زبانم به گفتگوی با محبوبم باز شده بود؛ دست گذاشتم بر سینه: اللهم صل و سلم و زد و بارک علی السید المطهر و الامام المظفر، ابی شیبیر و شبر، قاسم طوبی و سقر...

نه نه، سکوت! سکوت، بهترین و زیباترین کلام در توصیف امیر است!

از عبور ابوذر، ابوذری که سایه به سایه، علی را متابعت می‌کرد، خوب خوب و عمیق عمیق، رایحه‌ی علی را نفس کشیدم و گذاشتم عطرش در جای جای جانم منتشر شود! با تمام ذرات احساسم، امیر را التماس کردم، نور خود را بتاباند برگستره‌ی وجودم

تا هدایت و رحمت بشکافد از دانه‌ی دلم و باز، خوبِ خوب و عمیقِ عمیق رایحه‌ی امیر را نفس کشیدم سر را به بالا کشاندم و با چشمانم ماه را قربان صدقه رفتم.

اندیشیدم با وجود ماه و به لطف نور وجودش، چه کسی تا کنون وجدان کرده، شب، تا چه اندازه تاریک است! مخلوق با صلابتی که وقتی بر سریر پادشاهی شب، تکیه می‌زند دیگر هیچ کس یادش نمی‌آید که ماه، چقدر وابسته و دلتنگ خورشید است و خورشید چقدر شیفته و شیدای ماه! داستان این دلدادگی برایم آشناست، همان‌طور که صدای تیش قلبم!

نبود نور، تک‌انم می‌دهد! و من برق‌ها که می‌روند، چشمم دو دو می‌زنند! چشم دارم اما نمی‌بینم؛ اصلاً وقتی نور نیست، انگار چشم نیست! قدم از قدم نمی‌توان برداشت! بی‌شک و تردید، نور که نباشد، به ارزنی نمی‌ارزم، گرچه پُر آوازه باشم در نبوغ!

ماه، مرا به یاد شما می‌اندازد و یاد عطف‌تتان! به یاد امواج نورانی هدایتتان که به لایق و نالایق، بی‌محابا می‌تابانید! به یاد لطف خدای تعالی که چشم داد و شعور و ایمان که به رسول و نوری که همراه او نازل شده ایمان بیاوریم. ماه، مرا به یاد می‌اندازد که بگویم به آواز بلند:

الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا أن هدانا الله.
الحمد لله الذی جعلنا من المتمسکین بولاية امیر المؤمنین و
الائمة المعصومین علیهم السلام.

رقیانوسی نمود بر زین!

دلم گرفته است؛ آنقدر که دلم از گرفتگی دلم نیز گرفته است!
... به سکوت اجازه داده‌ام، فضا را تسخیر کند! به تماشای
تصویر ضریحت نشسته‌ام...

نامش ضریح محبوب است و دل، از این نام، بی‌قراری‌اش را
کمتر می‌کند و بیچاره دل، که نمی‌داند دیدن ضریح تو، تنها
استسقایش را فزونی می‌بخشد؛ استسقای بی‌هیچ تصویری جز
صورت حقیقی تو، عطشش را فرو نمی‌نشاند؛ استسقای بی‌خود، از
عجایب است!

... اگر تو بخواهی، به هر چیز که به نامت مزین است، انقلاب
می‌دهی؛ بهم می‌ریزی و دست آخر، شیرین، خود، آرام می‌کنی! فقط
و فقط اراده و خواست تو، آن سرریست که هر آنچه به تو منسوبست
زیبا می‌کند.

پرده پلک را بر چشمانم می‌افکنم و کوشش می‌کنم از پس این

ضریح زربین تو را به تماشا بنشینم ...

سفر می‌کند مردم چشمم تو را! دلم می‌خواهد از پس این شبکه‌های فولادین مدحت کنم اما، زانوان کدامین کلام یارانی ایستادن و نلرزیدن دارد مقابل شکوهت!؟

دلم می‌خواهد حال که نشسته‌ام و یتیمانه سعی دارم از پس این شبکه‌های حائل، امیری چون تو را ببینم، نوازش دستت را نیز حس کنم که تمام هستم فدای یک نوازش دستت؛ نوازشی که تجربه ناکرده میدانم، روح در بدن ساری می‌کند!

سر رشته امور کائنات در دست تو و اما دستت پینه بسته! گمان ندارم که پینه‌ها، هیچ‌گاه دست تو را تا آن زمان که ندای «فُزْتُ» گوش‌های عالم را طنین انداز شد، ترک گفته باشند که این هم از خودخواهیشان بود! لذت نشستن به دست تو را بر رنج کشیدن ترجیح دادند!

توگویی پینه‌ها هم از تبار کوفیان بودند که این، خوی کوفیان است! حقیقت را بگو! بلند فریاد کن که شماره حقیقت شناسان حیات امام الکونین، چند بود؟ هزارها؟ صدها؟ نه، نه ... شرم آور است که بگویم، از انگشتان دست نیز تجاوز نمی‌کردند! نگوییم حقیقت شناس بودند! چرا، می‌شناختند! این شناخت را در حضور رسول بیعت کرده بودند! دست داده بودند، تبریک گفته بودند!

همان وقت که برکه غدیر، غلیان می‌کرد از شوقِ نصبِ علی!
همان هنگامه که رسول رحمت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بر منبر ستاره ایستاد و بار

دیگر، باری که آخرین و محکم‌ترین بود برقع از چهره ولایت شاه ولا کنار زد و تشعشع نور صورت او با «من کنت مولاه فهذا علیّ مولاه» عالم گیر شد؛ و آن‌ها همه، تک به تکشان، حبیب الله را وعده اطاعت دادند که «ما فرمان تو را که از جانب خداوند درباره علی بن ابیطالب علیه السلام و امامان از فرزندانش به ما رساندی اطاعت می‌کنیم و به آن راضی هستیم و با قلب و جان و زبان و دستمان با تو بر این مدعا بیعت می‌کنیم».

پس آنان حق شناس بودند نه حقیقت شناس!

چه شد آن دستانی که دست رسول و جان رسول را به وعده لمس کردند، شمشیر به دست گرفته و با بغض امیر، آتش جنگ برافروختند؟! پس نمی‌گوییم حقیقت را شناختند، شناختند؛ بل، می‌شناختند!

چه قومی را در مقابل داشت رسول که می‌بایست آفتاب را بر دست بلند می‌کردند و به همگان می‌فهماندند: یا معاشر الناس، این، آفتاب است! تنها از او می‌توان گرمای حیات گرفتن!!

کدام گروه از آفریدگان خداوند، مخاطب سید المرسلین بودند که از خدا در خواست نمودند از ابلاغ این مهم معافشان گرداند؟! چه چیز مانع آن بزرگمرد بود جز کمی متقین و زیادتی منافقین؟ چه امری ایشان را باز می‌داشت جز افساد ملامت گران و حيله‌های مسخره‌کنندگان؟

و او به امر خدا، واضح کرد «وضوح گرما بخشی خورشید را!»!

آخر آنان کدام قوم بودند که باید درسشان می‌دادی تمیز و
تشخیص روشنایی روز را از تیرگی شب!

چه می‌گوییم ...

... ایستاده بودند صف در صف، همان معاشر الناس که پیامبر

خطابشان می‌کردند ...

حضرت خاتم وصف می‌کردند امام متقین را؛

صدایشان گوش همه چیز را مهمان شد؛ آنقدر رسا، که هیچ
عذری باقی نگذارد: «یا معاشر الناس، هیچ علمی نیست مگر آنکه آن
را به علی آموخته‌ام. اوست امام مبین که خداوندگار در سوره یس ذکر
کرده: ﴿ وَكَلَّمْنَا إِيَّاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ ﴾ ... و سخنشان خاکستر
نهفته در آتش دان دل پرنفاقشان را زیر و رو کرد!

رسول خدا ﷺ ندا می‌دادند: «ای مردم، این مطلب را درباره
او بدانید و بفهمید؛ بدانید که خداوند او را برای شما صاحب اختیار و
امامی قرار داده که اطاعتش را واجب نموده است بر مهاجرین و
انصار، بر تابعین آنان به نیکی، روستایی و شهری، عجمی و عربی، بر
آزاد و بنده، بزرگ و کوچک و بر سفید و سیاه. بر هر یکتاپرستی حکم
او اجرا شونده، کلام او مورد عمل و امرش نافذ است.»

و سخن نبی الله، دل دیجورشان را عمیق‌تر، به سیاهی گنداب
غفلت دنیا طلبی فرو برد!

باز صدای برترین خلق خدا، صفیر خوش آوای گوشها شد که:
«یا معاشر الناس، شیطان، آدم را با حسد از بهشت بیرون راند؛ مبادا به

علی حسد ورزید که اعمالتان نابود شود و قدم‌هایتان بلغزد». و کلام اشرف الانبیاء، زنجیر و غل‌های روح مسجون به حسدشان را، قفلی صعب‌تر، کوبید!

خلیل الله، کلامشان را دمان و خروشان به جان‌ها می‌ریختند که: «یا معاشر الناس، این علی است برادر من و وصی من و جامع علم من؛ در اتمم، بر آنان که به من ایمان آورده‌اند، او جانشین من است و جانشین من در تفسیر کتاب خداوند و دعوت به آن».

اما گهر کلام صفی الله، جانِ جلیس با شقاوتشان را بار دیگر ملعبهٔ خیانت کرد.

حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، هوشمندانه، سیاقِ شناخت الماس را چنان به مردم آموختند که پس از او در تشخیص شیشه و الماس، افعی هیچ شکّی، جانشان را نگزد؛ آنجا که فرمودند: «در مقابل امر پروردگارتان سر تسلیم فرود آورید، چرا که خداوند صاحب اختیار شما و معبود شما است و بعد از خداوند رسولش و پیامبرش که شما را مخاطب قرار داده و بعد از من علی صاحب اختیار شما و امام شما به امر خداوند است و بعد از او امامت در نسل من از فرزندان اوست تا روزی که خدا و رسولش را ملاقات خواهید کرد».

چه شد آن همه خرسندی از تعلیم یافتنِ علمِ گوهر شناسی؟! آنان را چه می‌شد که پس از غدیر، رشته‌هایی از شیشهٔ تراش نخورده برگردنِ پیکرهٔ ایمان پوسیده‌شان آویختند؟! آنان که علم یافتند و در غدیر از معلّم علم قدر دانی نمودند، پس این چاکِ حماقت بود که

وجودِ رفوناپذیرشان را شکافت یا زهرِ عداوت؟

رسول خدا ﷺ، آسمان سخنانش را بر سر همه‌شان گستراند تا رسالت را به نیکی ادا کند، اما چه سود! تمام تاریخ سعی کردند، پلاسین نقشه‌های بی مقدارشان را روانداز آفتاب کنند! ای کاش می‌شد رسول، نامشان را به وضوح بیان کنند؛ همانانی که فرمودشان: «ایمان آورید به خدا و رسولش و به نوری که همراه او نازل شده است قبل از آنکه هلاک کنیم وجوهی را و آن صورت‌ها را به پشت برگردانیم یا آنان را همانند اصحاب سبت لعنت نماییم. به خدا قسم، از این آیه قصد نشده است مگر قومی از اصحابم که آنان را به اسم و نسبشان می‌شناسم ولی مأمورم که از آنان پرده پوشی کنم!»!

که صد البته، آنقدر که به آسانی خورشید را می‌توان بی یاری کسی در آسمان کاوید و شناخت، به همان آسانی هم می‌توان کرکسانِ چرخنده در گنبد نیلی را نشانه رفت.

طوفانِ کلام بهترین منتخب خدا می‌بایست بُنِ خانه هر دلی را از جا برمی‌کند اما دریغ که دل و روحشان با مسمار آتشین کینه ناهق، آنچنان محکم شده بود که هیچ باد صرصر رحمتی تکانشان نمی‌داد. باید دانست، ابلیس در جوفِ دل آنان لانه داشت یا آنان در جوفِ دل ابلیس!؟

الله الله، از مرد صورتانی که رسول را با حمل تنها نام صحابی، احاطه کرده بودند...

گذشت و رسول به شرارهٔ عناد و بت پرستی نهانشان، خدا را ملاقات نمودند و امیر ماندند و یک خیل مرد نامرد!
یک خیل وجودِ منحوسی که نازا بودند از برای به دنیا آوردن مولود ایمان!

زمین مویه و فغان می کرد از راه رفتن چون اینانی بروی خویش؛ آنانی که واقعهٔ غدیر را وهم پنداشتند و بی پروا و گستاخ انکارش نمودند.

آه که سیمرخ قلب، بی قرار جسم را می شکافد از یاد کرده‌شان! چه می‌گوییم که «یاد کرده‌شان»؟! نتیجهٔ کرده‌شان نیکوتر است برای ادامهٔ سخنم که من اکنون غیبت فرزندى از رسول را درک می‌کنم که غیبتش، «نتیجهٔ کردهٔ» آن ملعونان و وجودش رایتِ پایانی غدیر است! باید با صبر گذشت و به دعا نشست تا روزی که چهرهٔ رسول خدا ﷺ، از ظهور آخرین وصیِ خویش، رنگ تبسم به خود بگیرد... می‌گفتم... تمام وجودم یکباره خواهش می‌شود!

دلم تنگِ شماست؛ تنگ راه رفتنتان؛ تنگ تمام قامت دیدنتان! این دلِ شیدا بی اختیار، راه کوفه در پیش می‌گیرد و من هم با او روانه می‌شوم، تماماً...

... نزدیک سحر است و ستارگان، بی رمق، دامانِ سیاه شب را چنگ زده‌اند! زمینِ کوچه‌ای که خانهٔ کوچک آل رسول را بستر شده، پذیرای گام‌های هیچ انسانی نیست! تنها صدایی که حاکم بر فضاست، صدای شب است و بس!

آرام و بی صدا، روبروی درب خانه‌تان می‌نشینم و زانوانم را
نگین حلقه‌ دستانم می‌سازم و به خانه‌تان خیره می‌شوم... دیری نپایید
که بجای درب چوبی، قامت زیبای شما، چارچوب را اشغال کرد!
الله اکبر! نفسم به شماره افتاد از دیدن قامتتان. آنی، تمام قامت
هیبت، هیبت و قامتت را زانو زد!

می‌اندیشم، تمام این سالها اگر می‌خواستید و تمام قامت
می‌ایستادید، بلندای سرو قامتتان، کمر قامت آسمان را تا هفتمینش
می‌شکست!! اما شما، خم شدید و قامتتان را خم گشته، مرکب یتیم
کودکان ساختید؛ گویا این، شما را خوشایندتر از قامت افراشتن بود!!
چشمانم، باز شما را مرور می‌کند؛ حال سخن آن خوش کلام را
می‌فهمم که «پیش از تو هیچ اقیانوسی را نمی‌شناختم که عمود بر
زمین بایستد!»^۱ اقیانوسی بی حد و حصر...

بی شک، خلقت شما رافتی بود از جانب خدای متعال بر
بندگان که و الله رثوف بالعباد.

می‌گفتم؛ از اقیانوس می‌گفتم و عمود راه رفتنش! از شما
می‌گفتم که همان قدر که جلالتان جان را به عوض ملک الموت در
پنجه قبض می‌گیرد، همان اندازه هم گرمای دست خیبرگشایتان اگر
به ملاطفت، جان کسی را لمس کند، خیبری‌ترین درهای تکبرِ قلوب
را نیز عاجزانه از جا می‌کند!!

ریسمان محکم نفوذ چشمانتان، مردم چشمانم را به تمنا

۱. شعری از موسوی گرمارودی.

انداخت! به تمنای غرقه شدن در دریای چشمتان!
رعشه بجای خون در رگ‌هایم جاری است، کمرم راست
نمی‌شود که بایستم و خاکساری کنم که من اکنون به خود نیستم،
یکپارچه خاکم در مقابلتان!

یک وزن، خاکِ خاکسار مقابل خاک پایتان!
نسیم سحر آرام و بی صدا، مسیر تاب موهایتان را می‌خلد!
نسیم، مجنون وار به لیلی پیچش موهایتان دل می‌دهد و لیلی وار، از
من مجنون، دل می‌ریاید...

دور می‌زنم با او؛ می‌چرخم با چرخشش که گویی نیروی
چرخش چرخ گردون نیز، بسته به همین طواف قامت شما، که نه،
سند بودن کعبه است!

وای که لایعقل شده‌ام از این همه جبروت؛ به چه می‌توانم
بستایم شما را؟ لال شده این زبان بی زبان؛ چیزها شنیده بودم از شما
و صفاتتان ولی حال، کدام شنیده را یارای تطابق با دیده است!!
امیر! لحظه‌ای زمان را رخصت ایست بدهید، بگذارید نگاهتان
کنم، بگذارید دورتان بگردم...

هیچ که نباشم، سائلم! قبول دارم، سائل ناسپاس گناهکار!
فدای ندای «سلونی» تان شوم، سؤال دارم. آنان که حاضر بودند و
ندایشان دادید «سلونی قبل آن تفقدونی» سختتان را نشنیدند، ولی
من نبودم و شنیدم و اکنون سؤال دارم.
به من بگویید چطور می‌شود انسانی هوایی را تنفس کند که

شما تنفس می‌کنید و باز هم عداوت شما، به عوض هوا، به جانش
نشیند!؟

ای برطرف کننده گرفتگی از چهره رسول خدا، چه می‌بینم از
این همه غربت که ماحصل حضور این نامردمان است! مردمی که
قلوبشان از کینه شما انباشته است؛ کینه‌هایی از بدر و خیبر و حنین؛
احقاداً بدریه و خیبریه و حنینیه و غیر هُن...

میدانم حق ندارم آرزو کنم که بایستید ... یک سینه حرف در
دروغ موج میزند... دیوارهای مسجد کوفه منتظرند که صدایتان را
بشنوند، همان‌گونه که تا لحظاتی قبل از شهادت صدایتان را شنوا
شدند ... همان هنگام که از خباثت مسلمان نمایان وقت، سختتان بر
قله مظلومیت جلوس کرد و ندا و نگاه غم اندودتان، بر رخسار
دیوارهای مسجد خراش انداخت که: «خداوند بهتر از آنان را به من
بدهد و به عوض من شخص بدی را به آنها مسلط گرداند» ...

شما در مسجد نشسته‌اید و آرام زمزمه می‌کنید: مولای یا
مولای ... محوتر و محوتر می‌شوید... هاله‌ای که چشمانم را تار کرده
بود، قطره‌ای شد و از دیدگانم فرو غلتید!

حال واضح‌تر شد! شب است و من، بی صدا و آرام، روبروی
تصویر ضریحان نشسته‌ام؛ تصویر ضریح شما که ذره‌ای از عظمت
هیبتان هم نیست...

شما همه را کرامت می‌کنید امیر با سخاوت؛ حتی سائلان
ناسپاس گناهکار را...

نام شور را نفس می کشم!

درست به خاطر ندارم از چه وقت صدایت می کردم. همین قدر
به یاد دارم آنوقت که دانستم خون اگر جاری نباشد در رگها، حیاتی
هم نیست، همان وقت هم می دانستم که گردش خون در کالبد، بی نام
شما، تنها دوری باطل است و بس!

می دانستم بی هوا توأم زیست اما بی شما، نه!
نام شما که برده می شود، دل تکان می خورد. دل دیگر دل
نیست، لرزه گاه شور است و اشتیاق! راستش را بخواهید، پی این بنا،
بنای دل را می گویم، لبالب از ارادت به شماست!
نام شما که برده می شود، نفس به شماره می افتد. نفس، دیگر
یاری نمی کند برای آمد و شد! امیر، ریه ها انگار نام شما را که
می شنوند دیگر هوا را قبول ندارند برای پُرشدنشان.
این روزها، روزهای قرین با ولادت شما، کعبه عود و عطر صله
می دهد به آسمان! همه جا آکنده است از عطر شما مولا!

این روزها، مدام، چشم‌هایمان را می‌بندیم و عمیق، نفس می‌کشیم. گویی ریه‌های ولایتمان، تنها هوای حبتان را می‌پذیرند! انگار اگر دم به دم بوی شما به مشاممان نرسد، حیات را وداع خواهیم کرد.

دیده‌اید امیر؟ روزهایی که به شما منسوبست سریع‌تر و بیشتر نفس می‌کشیم!

آخ؛ چه کرده‌اید شما با ما که یکدم از خاطر نمی‌روید؟! اسم شما که در هر جای عالم برده می‌شود، رسول رحمت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گوشها را تیز می‌کنند. نام احمد مختار صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که برده می‌شود در هر جای عالم، شما گوشها را تیز می‌کنید!

آنقدر سایه به سایه هم گام بر می‌داشتید که گاه سایه‌هایتان از هم قابل تشخیص نبود! هر جا که صدا زده می‌شد: علی، قبل از اینکه شما سر را به طرف صدا بچرخانید، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سر را می‌چرخاندند! همه یادشان بود، آن زمان که به دنیا آمدید پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به دیدنتان از فاطمه بنت اسد، مشتاق‌تر بودند! و شما نیز، اشتیاقتان را به دیدن برادر، با چشم نگشودن بر دیگران، ثابت کردید بر همه!

راه که می‌رفتید، اشرف مخلوقات صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، دلشان پر می‌کشید برای بغل کردن شما! آنگاه که می‌گفتند: بنشین علی جان، «عزیز دلم»، «جان شیرینم»، در دلشان بود که ادا می‌شد؛ آخر، حسودان و کرکسان بد چشم، زیاد بودند در آن حوالی!

آن مردمی که شب و روزشان را به امید خوار کردن شما و اهل

بیتان می‌گذرانند!

کاش می‌شد آنگاه که بر منبر خطابه می‌گفتید و پایین می‌آمدید، می‌توانستم یک‌بار هم که شده، آسیمه سر، جمعیت را بشکافم و رو در رویتان بایستم. آنوقت چشم به زیر می‌انداختم تا نگاه پر مهرتان، زبان بی‌زبانم را قفل نزنند! چشم به زیر می‌انداختم تا خیال کنم، لرزه اندامم کمتر نمایان است!

و بعد لب می‌گشودم. گر چه حرف زدن مقابل امیر کلام، امیر بلاغت تنها خوار کردن خویش است امّا، زهی سعادت به خوار کردن خویش، نزد بزرگی چون شما!

می‌پرسیدم: امیر! شما می‌دانید چرا، نامتان که برده می‌شود، این‌طور، دل می‌لرزد، این‌طور آرام می‌گیرد، این‌طور ذره ذره شوقِ دلم، قطره قطره اشک می‌شود و روی گونه‌ام می‌سُرَد؟

امیر! آن هنگام که شما هنوز به رسول خدا ﷺ نپیوسته بودید، ایشان در قبا ماندند و به شهر نرفتند تا شما بیایید؛ شما میدانید، من با این همه ارادتم، چطور است که بی‌اجازه شما آب می‌خورم؟

چطور شما را «مولا» خطاب می‌کنم، امّا هنوز، شما، خواستتان و حضورتان را نقطه تکیه گاه مدار زندگی ام نکرده‌ام؟

سلطان دلهای بی‌قرارِ علی، این روزها، روزهای منسوب به شما، دل بی‌تاب تر از همیشه است. انگار دیگر پایند تن نیست. این روزها، مدام چشم‌هایمان را می‌بندیم و عمیق، نفس

می‌کشیم. انگار، اگر دم به دم بوی شما به مشاممان نرسد، حیات را وداع خواهیم کرد.

دیده‌اید امیر؟ این روزها که به شما منسوبست سریع‌تر و بیشتر نفس می‌کشیم، دیده‌اید؟

با ما چه کرده‌اید که یکدم از خاطر نمی‌روید؟
آخ که هیچ نامی به قاعده نام علی، این‌طور در دهان غسل
حلاوت نمی‌شود...

با ما چه کرده‌اید مولا، که یکدم خاطرِ خاطرِ خاطرِ خاطرِ
خاطرمان را رها نمی‌کند؟

تا باشد از این بی‌قراری‌ها ...

زنده‌ام به بردنِ نامتان ...

علیِ اعلی ...

آرزو در بند!

در همین شروع، مات مانده‌ام!! دریا و آفتاب، با هم، یکجا، می‌تواند در انحصار چشم کسی جز شما باشد؟ و من می‌توانم ببینم و حیران نمانم و بگویم!؟ نه، نمی‌توانم زبان لال را گویا کنم، من که مسیح نیستم، حضرت شهید! جز سوزنی، چه از نایِ چون منی برون خواهد آمد؟

ای کاش قبل از دست بر قلم بردن برای نوشتن از شما، قد و اندازه‌ی خود را هم می‌سنجیدم برای نوشتن!

باید از چه بگویم، از قامتتان؟ از قامتتان که حتی در خیال خویش، جگر آن ندارم، بالا و پایینش کنم و وجب به وجب این عاشقانه نگریستن را یک نفس سر بکشم؟ آنجا که حضرتِ علمدار، همواره مقابلتان سر به پایین می‌انداخت و سخن می‌راند، آنجا که حتی کمی هم عقب‌تر می‌ایستاد تا بلندی قامتش، نگاه ارباب را به جایی بلندتر از افقِ رو به رویش نیفکند، من که باشم که حتی در خیال،

نگاهتان اندازم و سر بلند کنم مقابلتان؟

از طراوتِ مَوَاجِ تبسم‌هایتان که اگر یک نفر را خنک می‌کرد این
لبخند، تا عمر داشت آسمان، ساحل نشین دریای مه‌رتان می‌بود؟ از
چه بگویم ارباب؟

از عطش بگویم و آب!؟ که عطش، حقیقت آب است. بگویم تا
شروع نکرده، آب شوم از ادا نکردنِ حَقِّ مطلب؟

به خیمه‌ی شما و امیر ادب سر بزخم در آن دشنه زار دشتِ
دشمن خیز و واقعه بنگارم؟ آن هم از شما دو تن؟ که تنابنده ای تا به
حال نتوانسته تاب بیاورد رو یارویی تن به تن، با وصف شما دو تن
را!!؟

که نشسته‌اید شما رودر روی هم و شما بنشسته‌اید مقابل بزرگ
تکیه گاهتان، علمدار دین رسول ﷺ، چشمه‌ی چشم را گشوده‌اید
به قامت بنشسته اش و او مثل هر بار، سر به زیر افکنده. لبخند را
دوانده‌اید به تنها قمر خاندان هاشم و بوسه می‌چینید با تبسم از روی
ماهش!

حال، من چه می‌توانم بنویسم از این احوال؟ شمع خیمه هم،
نفس کم آورده است برای سوختن؛ دیگر نوبت نمی‌رسد به من که گم
شده‌ام در این هیاهوی نگاه‌های شما دو تن! گم شده‌ام در این دالان
سرشار عشق شما که در آن، زمان هم از حرکت باز ایستاده. نه؛ مرا
معاف کنید از وصف احوالاتتان که از بن بریده می‌شود، شاهرگم!
من، حتی گم شده‌ام در این باران صرصر ارادت‌ها که از

خورشید چشم‌های شیعه می‌بارد. در این دست‌های ماتم که فوج
فوج بالا می‌روند و سخت، به سینه‌های معرفت کوبیده می‌شوند،
دست من کوتاه‌تر از آنست که دیده شود!

من، جایی ندارم در این حسینیه‌ی عالم!
ارباب، شما را به خدا بگذارید از کسی دیگر بنویسم، از آنکه
در جرئت جرم کردن، در ابتدا بی‌شبهت نیست به من و آنکه در
انتهای کارش، من کجا و او کجا!! منی که روزبه روز، گناه به گناه
می‌افزایم و توبره سنگین می‌کنم!

بگذارید از حُر بنویسم؛ آن، آزاد در بند... چراگه انگار، شما هر
سال، فاصله تاسوعا و عاشورا را مهلت می‌گیرید برای ما! این یک
شب را هر سال، انگار، مهلت می‌گیرید برای ما! برای ما رمیدگان از
راه که برگردیم و ملحق شویم به سپاه و راه شما!
آری، باید هر سال، حُر را مرور کرد. آن آزاد در بند را! حُر، تو
هم رخصتم بده، بگذار بگویم که،

تو آزاد بودی؛ چونان پرنده‌گانی که به رگم وزش بادهای
مخالف، مصمم و پرنیرو، در آسمان حقیقت طیران می‌کنند به سمت
هدفی که در سر دارند!

آزاد زاده شدی و حر نام گرفتی! بندی به پایت نبود که مغلول
شوی و در بند بمانی! در اصل پرنده، در سر نمی‌پروراند در بند شدن
را! همه‌ی عمر آزاد بودی و حُر هم زیستی؛ حتی آن زمان که سپاهی از
سپاهیان ابن زیاد را رهبری می‌کردی. تو، آن وقت که دانستی سپاه

حسین قرار است، مقابل سپاه یزید صف بیاراید، گمان نداشتی، کار به جدال بکشد. گفتند راه و آب را بر او ببند، تو نیز راه را بر حسینیان بستنی و آب را نیز. به کربلا رانده بودی اش اما حتّی اندیشه‌ی جنگ، دروازه‌ی ذهننت را نیز دقّ الباب نکرده بود. تو در سر هم نمی‌پروراندی قائله به قتال ختم شود.

زمان که می‌گذشت، شامه‌ی جنگ آوریت بیشتر به تو می‌فهماند که جنگ حتمی است. این اواخر، سخنان عمر سعد، بذر شکّت را به نهالِ یقین مبدّل ساخته بود. جدالی قبل از جدال کربلا، درونت پا گرفت. از همان وقت که آب بستن بر شجره‌ی رسالت به اندیشه‌ات فرو برد؛ از همان هنگام که گوهرِ سُفته‌ی ادبیت نسبت به ساحت خاندان نبوّت، تالّو نمود! همان کیمیایی را می‌گویم که هر مسّ نامرغوبی را به طلای ناب بدل می‌کند!

تشعشع همین گنجینه بود که از لانه‌ی تار اندودِ ابن زیاد تاراندت. سوسوی همین ستاره بود که دلت را لرزاند، هنگامه‌ای که اسب خود و هم‌زمانت را سیراب دیدی و زنان و فرزندان سپاه حسین را تشنه‌ی کام. دیگران هم دیده بودند، فهمیده بودند، اصلاً خود سد کرده بودند راه آب را که به خیمه‌ها نرسد، اما دلشان به لرزه نیفتاد از ندای العطشی که از خیمه‌ها با سماجت هویدا می‌شد.

به مددِ آن نور، هُرم ندای بچه‌های خشک گلو، جگرت را تفتاند، تنها جگر تو را!

در کش و قوس عطش حیران بودی که صدای نصرت خواهی

قطب عالم امکان، تکه تکه‌ات کرد، قبل از آنکه شمشیر بتواند!
مَرکب را تازاندی به سمت او. باری قبل گفته بودم؛ آزاد زاده
شده بودی و حر نیز زیسته بودی. گفته بودم که در اصل پرنده، در سر
نمی‌پروراند در بند شدن را! اما تو این آخرین روز را در بند شده
بودی، اسبت نیز دریافته بود. همین بود که می‌شتافت به سوی حَجّت
خدا! لیکن تو، روی رفتن نداشتی. تو می‌دانستی چه کرده‌ای با دل
زینب و کودکان اما انگار، اسبت این را نمی‌توانی که تو نمی‌توانستی با
حسین رو به رو شوی این بود که شتاب زده می‌دوید تا به اسبان
حسینی بپیوندد.

خیمه‌ها آشکارتر شدند، لگام مرکب را کشیدی تا بایستد و
بایستادت!

نوعِ پشیمانی و خاکساری‌ات، شاهکاری بود برای خویش!
تکانی داد بدن شرم را!

پایت از رکاب خالی گشت ...

چکمه‌های نخوت و غرور از پای رفتن درآمد و به گردن
شرمساری‌ات آویخته شد ...

سر به تماشای نقش خاک به زیر اوفتاد...

تندیسی کامل از شرم و حیا و پشیمانی...

پیکره‌ی تامّ توبه و بازگشت!

انگار چکمه‌ها به وزن تمام گناهت وزن داشتند که از

سنگینی‌شان، نمی‌توانستی سر را بلند کنی ...

خود را کشیدی به سمت خیمه‌ها ... به حسین خبر هویدا شدن سیاهی پیکرت از دور را دادند و او بیرون آمد از خیمه‌اش. هر بار که بیرون می‌آمد، گویی خورشید را می‌یافتند که دوباره طلوع کرده. بوی پسر دختر پیامبر، مشامت را نواخت. بدنت را به لرزه انداخت، رکن هستی، روبرویت ایستاد.

حُر! این عرقِ شرم است که خاک زیر پایت را گل کرده یا اشک شرم؟! شرم!

سایه‌ی مهربانی‌اش را بر سرت گسترانند. نواده‌ی رحمة‌للعالمین مگر می‌شود که رحم نکند بر هر پیشیمانی که به درگاهش درآویخته؟! به عاشورا سوگند، جز کلام او، هیچ چیز نمی‌توانست سرت را بلند کند! کلامِ آخرین پنج نفر که در آن هنگام فرمودت: «إرفع رأسک».

کلامش و نگاهش، انگشت سبابه‌ای شد برای بلند کردن سر افتاده‌ات.

سفر سرت از پایین به بالا، غنیمت فرصتی بود برای طواف قامت حسین. چون چشم به چشم که شدی دیگر نتوانستی نگاهت را بدزدی؛ دیگر نشد که سرو قامتش را با نگاهت و جب بزنی. و نگاهت، به تیر نگاهش دوخته شد؛ نگاهت کرد، نگاهش کردی؛ لبخندت زد، اشک ریختی. لحظه‌ای با تمام وجود دریافتی چگونه مدار عالم بر نقطه‌ی حسین می‌گردد و بس!

تو آن وقت که خود را بین بهشت و جهنم مخیر می‌دانستی و

بهشت را انتخاب کردی و تاختی تا در رکابش بنوشی شهد شهادت را، تا آنگاه بهشت را ملاقات کنی، نمی دانستی زمانی که لبخند حسین بر تنت بنشیند، بهشت را حاضری تعویض کنی با این لبخند. نمی دانستی نجوای تمام وجودت به عالمی خواهد فهماند، قیمت متاع بهشت کجا و قیمت نگاه مهربار پسر رسول کجا ملاحظتس تو را بی خود از خود کرده بود!

وینک این حسین است که در مقابلت ایستاده.

آیا تا آن وقت توانسته بودی خیالی چنین حجیم را در کاسه‌ی کوچکی سرت بریزی که بتوانی خورشید را با تمام عظمتش تنها در یک قدمی خویش بیابی؟!

دستش را بر شانه‌ات گذاشت و محبت ساری شده در بدنت را خروشانند. هادی - کمنده الهی عشقتس، ظریفانه، پای پروازت را آذین بست!

دیدی حُر؟! دیدی بیراه نگفتم که تو این آخرین روز را در بند شدی!

با همین بند تاخته بودی به سمت دشمن؛ و لبخند حسین همواره حمایت بود؛ حتی آن وقت که زانوان او سرت را از خاک جدا نمود؛ حتی آن وقت که اولین ستاره شدی برای درخشیدن بر ارتفاع آسمان ارادت به حسین!

به قداست کربلا سوگند، پیش از تو هرگز نمی پنداشتم پرنده‌ای بتواند چنین آزاد و چنین در بند باشد!

زبانم زنجیر می‌شود!

قلم می‌لرزد و دست نیز و دل هم!
نام عباس را بردن، آنقدرها هم که گمان می‌برند، آسان نیست!
بردن نامتان سخت است و از شما نوشتن، سخت‌تر!
عبّاس! آهنگ اصوات، چه زیبا این نام را می‌نوازد؛
این مکث مقتدر در نامتان، چه مقتدرانه، شیفته می‌کند آدمی

را!

و شگفتی آنجاست که این نام، بین تمامی اسامی مشابه آن در
تاریخ، تنها برای شما جاودان در خاطره‌هاست؛ نام شیری که با تیر
جذبه‌ی نگاه، شکار را از پای می‌اندازد!
و این در مورد شما، عجیب صحت داشت؛ که اگر نداشت،
قبل از مبارزه با شما، چشمتان را نشانه نمی‌رفتند، نامردان! که در
چنجه‌شان، توانایی نظر کردن به شما هم نبود، چه رسد به نبرد!
ارباب! بهتر از هر کس، شما می‌دانید که در چنجه‌ی من هم،

توانایی از شما حرف زدن نیست.

سخت است مقابلتان سخن گفتن؛ مقابل شما، «با ادب» سخن گفتن، که مقابلتان ادب بی رمق است برای حرف زدن! پس بیراه نیست اگر ما، سکوت را بهترین کلام، مقابلتان بدانیم.

نام عباس را که می‌بری، اقتدار شما بی وقفه، ذهن را دق‌الباب می‌کند! همان اقتدار علوی که از شمایی که خُلِقاً و خُلُقاً به امیر مؤمنان علیه السلام شبیهید، انتظار می‌رود و آن اقتداری که جرعه جرعه در کام برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایتان ریختید.

آن اقتدار، آن صلابت و آن مهارت جنگاوری را، کنار حسین که می‌رسیدید، فرس می‌کردید زیر پایش.

قمری می‌شدید که شمس ولایت را پیروی می‌کند! هیچ عملی انجام نمی‌دادید مگر آنکه در جهت پیروی از امامت او باشد؛ سخنی بر زبان نمی‌راندید جز آنکه آن را از پیش، از برادر شنیده باشید! می‌گویم، بی تردید، ریه‌های خود را نیز، از پس ریه‌های برادر، از هوا پر می‌نمودید! چرا که انگار، ریه‌هایتان می‌ایستاد و صبر می‌کرد تا تنها از بازدم حسین، دم بگیرد!

و الشمس و ضحها والقمر إذا تلها شمس، ۱ - ۲ زیباترین و گویاترین تعبیر از دلدادگی شما بود نسبت به امام عصرتان و برادرتان! ادب، کجای خود نمایی داشت، آنجا که می‌ایستادید مقابل برادر؛ همیشه، کمی عقب‌تر از معمول؛

اجازه نمی‌دادید، قامت سر و گونه‌تان، سبب شود سر برادر بالا رود و نگاهشان، به جایی بالاتر از افق دیدشان بیفتد؛ از این روی

بود که عقب‌تر می‌ایستادید، آنقدر که حسین، فدایی‌اش را تنها از روبه
رو بنگرد؛

می‌گویم، بی‌گمان حاضر بودید علاوه بر دست‌ها، پاهایتان را
نیز فدای راه و جان حسین سازید تا برای همیشه، خیالتان آسوده
شود که حسین، همواره وقت نظر کردن به شما، به پایین پای خویش
می‌نگرد!

جلس آب و شک! یا ابوالقربه، استاد عطوفت! مدینه در
خاطرش هست که چطور جانتان به جان برادر بسته بود؛ با برادر که راه
می‌رفتید، گویا حسین را سایه‌ای نبود و شما در مقام جانشینی سایه‌ی
او، مشک در دست، قدم به قدم او را مشایعت می‌کردید، مبادا که
حسین فاطمه، گامی را تشنه بر زمین نهد!

... نمی‌توانم از اندیشه‌ی حلاوت رابطه‌تان دست بکشم؛
رابطه‌ای که عظمتش وزنه‌ای است بر زبان همگان، تا نتوانند سخنی
در این باب برانند!

چه کرده بودید با دل حسین که تا نمی‌دیدتان آرام نداشت آن
قطب عالم امکان! چه رازی بود در آن تیر نگاه‌های سرشار از مهر که از
چله‌ی چشمان حسین رها می‌شد و بر جان شما فرود می‌آمد و آنگاه
که می‌نشست، نوای تپش قلب شما، تند تر از معمول به گوش حسین
می‌رسید و لبخند بر لبان برادر ماندگار می‌کرد.

برادر که نگاهتان می‌کرد، عباس، عباس نبود، ذوبِ حریقِ نگاه
حسین می‌شد.

برادر که صدایتان می‌کرد، این صدای عباس نبود که از نای

برون می‌آمد، که شما جان می‌ریختید در قالب کلمات، آنگاه که می‌گفتید: جانم آقای من!

... تا ابد ماندن در تنگنای کلمات، سزای کسی است که دهان نشسته با گلاب، از شما حرف می‌زند! شرمنده‌ام از اسارت در عبارات که تنها نصیب من از نوشتن این دل نوشته است!

منی که اقلیم جان خویش را آن‌گونه که سزااست، نمی‌شناسم، چگونه قادرم، قدم در راهی بگذارم و از شمایی بگویم که بزرگان در این راه، نفس کم آورده‌اند!

این زنجیری که از واژگان بافتم، به قصد نوشتن از شما نبود، نه! بل، به قصد نوشتن به یاد شما بود، تنها همین!

تنها مرور یک درس. درسی شگفت آور از یک معلم شگرف. ادب بی نظیر شما مقابل امام عصرتان، آنقدر درخشش دارد که نابینایی چون من را نیز، مفتون خویش ساخته! درخششی که دلان زمان، هیچ‌گاه از فروغش نکاست.

درخششی که پرتو پرتو می‌آموزد، چگونه خاکساری نمودن در برابر حجت زمان را!

آرام جان حسین، ارباب، این ادب را اگر می‌آموختیم و بذل می‌کردیم به راه امام عصرمان، این نبود اوضاع شیعه و این سرگردانی نصیبمان نمی‌شد.

و این کلید ادب را بی شک، بدون شناخت نمی‌توان به چنگ آورد و روشن است که به میزان درک بزرگی یک بزرگ، خضوعت هم، مقابلهش افزون می‌شود!

و شمایی پدر فضل؛ آن ادب زبانزد که با شیر مادر نوشیدید آن
 را، حکایت گر بالانشینی معرفتتان بود از امامتتان.
 ای برطرف کننده‌ی گرفتاری از روی حسین، این کم معرفتی و
 بی ادبی را نپسندید بر ما! بتابانید شعاعی از آن ادب را بر این هسته‌ی
 بی رمق دلهامان.

بدون تردید شعاع این ادب شما، به تنهایی می‌تواند شمس
 ظلمات وجودمان شود و دانه‌ی دل را برویاند. پرتوهایی که تاریخ،
 دست‌گیری آن‌ها را از مردمان، خوب به خاطر دارد. خُرها، فُضیل‌ها
 و بسیاری دیگر که زینتی جز ادب، برای پیکره‌ی انسانی خویش
 نپسندیدند و از پس این انتخابشان، بیراهه راه شد و کوه، کاه!

برای یک عمر گرفتارم کردی آقا!

گرفتار خوان مه‌رت و نمک‌گیر فضلت!

و از آفریدگار می‌خواهم، ذریه ام، به تمامی، برای یک عمر

گرفتارتان باشد، آقا!

و از آفریدگار می‌خواهم، آن وقت که کسی را به کس امید

نیست، گرفتارتان باشم آقا!

گرفتار مردی از مردان اعراف!

گرفتار خالق ادب، عباس!

گرفتار آنکه نامش را بردن سخت است و از نوشتن سخت‌تر!

و چه خوش عاقبتند گرفتارانتان!

زهی سعادت به این گرفتاری!

سختی ایمن سفر، نوش جانها!

هُرم گرما، مستأصل می کند بنی آدم را!
گرد و غبار و آلودگی، جزئی از این سرزمین است انگار.
خاموشی های مکرر، دیوانه ات می کند.
غذای نا مطبوع آن هم برای مایی که صاحب سبکیم در طبخ
غذا، معده را متحیر کرده!

مکانهای غیر قابل سکونت برای مایی که غریبه ایم با نظیف
نبودن و تا کسی - گاری های قرن هجده که خیلی زود چشم را می زنند
در قرن بیست و یک!

سیم های معلق برق و تلفن که موهای آدمی را می ماند که هرگز
به خود شانه ندیده اند!

زمین مفروش به زباله که هنگام راه رفتن تمرکزت را بهم
می ریزند و درست نمی دانی پایت را باید روی کدامشان بگذاری تا
کمتر کثیف شوی!

تفتیش‌های مکرر و مکرر که تو را به خود مشکوک می‌کنند!!
تیر آفتاب که انگار فقط بلد است مغزت را نشانه رود،
آسانسورهای همیشه خاموش که نقششان بیشتر تزئین است تا تمدن،
و از همه بدتر، آزارهای گاه به گاه خدام...

همه و همه را می‌نوشیم به یک جرعه!
در این سرکشیدن، لحظه‌ای هم تردید نداریم آقا!! مگر در این
سرزمین که در سپر کردن بدن مقابل امام، تردید نشد، می‌توان تردید
کرد؟!

که مدال زائر شما شدن را کسب کردن، بیشتر از این‌ها می‌ارزد
برای ما!

که شما بسیار حق دارید برگردنمان!
بنده‌ی آزاد شده، بنده‌ای که اربابش او را از جاهلیت نشناختن
امام،^۱ آزاد کرده، بنده‌ای که خود حاضر نیست لحظه‌ای این درگاه را
رها کند، مگر گله هم بلد است؟ اصلاً، آنکه با هر بار زیارت شما،
تمامی گناهانش بخشوده می‌شود، به گله و گله کردن فکر هم
می‌کند؟!^۲

۱. رسول خدا ﷺ می‌فرمایند: «مَنْ مَاتَ وَ لَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِيتَةً جَاهِلِيَّةً»،
یعنی: «کسی که بمیرد و امام زمانش را نشناسد، مرگش مرگ جاهلیت است» (اصول
کافی - ترجمه مصطفوی، ۲ / ۱۳۱؛ البحار ۲۳ / ۹۴؛ الغدير ۱۰ / ۳۶۰؛ اثبات الهداة ۱ /
۱۲۶ و...).

۲. حضرت رضا علیه السلام: ای فرزند شیبیب! گرمی خواهی خدا را درحالی دیدار کنی که بار هیچ
گناهی بر تو نباشد، پس حسین علیه السلام را زیارت کن! (عیون اخبار الرضا، ج ۱، ص ۳۰۰).

گله نیست نه! گله در قماش نوکران اصلاً یافت نمی شود! این،
بلکه تفاخر است!

بگذارید بنده‌ها خودی نشان دهند در تحمّل سختی‌ها به
خاطر گُل روی مولا!

بگذارید، بگذاریم گرما بیچاره‌مان کند برای شما که این گرما
بی شک از آن حرارت جاودانی که در دل‌های مؤمنین است برای
شهادت شما، آن حرارتی که هرگز رو به سردی نگذارد که داغ‌تر
نیست!^۱

که دیده، سر و وضع نوکر، آنگاه که به دیدار ارباب می‌رود بهتر
از آقایش باشد که سر و وضع ما باشد!

بگذارید آفتاب و غبار دست در دست هم گذارند و پریشانمان
کنند، هر بار که قصد زیارتتان را داریم! که وضع شما، بهتر از این نبود
هنگام شهادت!

بگذارید، بگذاریم وضع ما، بهتر از این نباشد.

گواری وجودمان این پریشانی!

۱. رسول خدا ﷺ: همانا برای شهادت حسین علیه السلام در دل‌های اهل ایمان
حرارت جاودانه‌ای است که هرگز به سردی نگراید. (مستدرک الوسائل، ج ۱،
ص ۳۱۸).

رنجِ پُر تکرارِ زنده‌اش!

کنج دیوارهای زندان می‌نشست و با ترنمی گوش نواز، ذکر کثیر
را آذین لب‌ها می‌کرد. سالها بود که تنها روشنای آن سیاه چالِ سیه‌فام
کینه‌ی عباسی، بحر نور وجود خودش بود و بس! نمناکی دیوارها،
پیش پای رطوبت همیشگی چشمانش کم می‌آوردند. پاهای
استوارش، زخمی حلقه‌های زنجیر نامردمی بودند و دل‌های شیعیانش
زخمی آن قدومِ مضروب و مجروح.

بوی غربتِ علوی، ساری بود در رگ‌های اتاقلِ نمور.
سکونش را کمتر می‌توانستی ببینی؛ همیشه، گاه به زمینِ سجده سر
می‌سایید از برای مناعت روح و گاه تن را امر به قیام می‌کرد از برای
تکییری نو و خاکساری دوباره!

سجده که می‌رفت، از بدن رنجورش عمودی می‌ساخت برای
خیمه‌ای که چادر آن عبایِ عطر آگینش بود؛ آنقدر نحیف شده بود که
انگار می‌کردی عبا بی حائل روی زمین اوفتاده؛ زیاد هم که تجسس

می‌کردی، در نهایت به مشتی استخوان رضایت می‌دادی و نه پیکره‌ای از انسان. انسان که چه گویم، رادمردی هاشمی که بدن مبارکش، آنقدر مضروب بغض شده بود که به زحمت می‌توانست بایستد و پا بر زمین بگذارد؛ اما او می‌ایستاد و پای بر زمین می‌نهاد تا زمین آرام بگیرد و سرمست شود از لذتِ تحمّل وزن حجت خالق و مأوای مخلوق.

عرش تباری که اینک از برای آفریدگان، فرش راگزین کرده بود و جان بی تلاطمش، لحظه‌ها را با جرعه‌های جور می‌آمیخت و به رضای خداوند سر می‌کشید و جانِ عالمی را به تلاطم و امی داشت. خشت خشتِ این دیوار و همچنین من، به لرزش صدا و شانهای کاظم آل محمد، خو گرفته بودیم آنگاه که دست دعا بر می‌داشت و فرج می‌خواست. فرج برای خود نه، قطعاً نه! او کسی نبود که رنج محبوس شدنِ چندین و چند ساله‌اش، حتی اندیشه‌ی دست و پنجه نرم کردن با ابروان او را در سر پروراند چه رسد، به خم کردنشان!

لبان او با گلایه آشنا نبودند، ندیده بودم برای چیزی بی تابی کند؛ گاه گاهی شده بود که دلش به هوای رضا و معصومه‌اش با اشک، چشمانش را قاب گرفته باشد، فقط همین!

روزی که پیکر بزرگوارش را بیرون از آن سجن جاهلی آوردند، از دوریه نظر می‌آمد تنها عبایی بروی زمین نقش شده است اما دریغ و افسوس که آن پارچه، صدف گوه‌ری بود که حلقه‌ی خلقت،

بی‌وجودش، دوری بی‌حاصل می‌نمود. هلهله می‌کردند و فریاد می‌زدند: این امام رافضی‌هاست!

و چه خام‌خیالی داشتند که می‌خواستند خفیف کنند آنچه را که خداوند رفیع ساخته بود!!

و من آن ندای فرج‌خواهی را از پسر هم می‌شنیدم؛ از آنوقت که آمد تا پیکر پدرِ مقتولِ مسموم به خدعه را تحویل بگیرد؛ و صندوقچه‌چشمان راگشود و بی‌محابا درفشاند و زیر لب زمزمه کرد. زمزمه‌ای که من بارها آن را شنیده بودم؛ از حضرت یعسوب‌دین، امیرالمؤمنین علیه السلام گرفته تا خود حضرت موسی بن جعفر علیه السلام. زمزمه‌ای با این مضمون که پروردگارا، عمر زندان‌غیبت را بر او کوتاه کن و در ظهورش تعجیل فرما.

وینک هزار و صد و اندی سال است که پنجمین فرزند آن امام همام گرفتار زندان شده است و تنها روشنایی این عالمین غبارگرفته روشنایی نور وجود مهدی موعود است و بس!

برای انجام اوامر الهی که می‌آیم زمین، نمی‌توانم بی‌دیدارش بازگردم؛ گرچه دیدار او در این سجن غیبت ملال آور، برایم دشوار می‌آید؛

و او را می‌بینم که همیشه دست به دعاست از برای شیعیان؛
و او را می‌بینم که همیشه لب به استغفار گشوده برای آمرزیده شدن گناهان شیعیان؛

و او را می‌بینم که بیمار شده به بیماری شیعیان.

رنجِ پُر تکرارِ زندان! / ۷۵

و او را می‌بینم ...

هنوز ندای فرج خواهی، کم و بیش به گوش می‌رسد؛ همان

زمزمه‌ی آشنا...

به امید اجابت...

به امید رهایی‌اش از زندان...

(برگرفته از صلوات بر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام).

- روزانه چقدر مزد می‌گیری جوان؟

پسر جوان، چشمانِ درشتش را تنگ کرد و نگاهی به شما انداخت؛ لبخند را که دید، گفت:

- بیست سگه!

- با روزی پنجاه سگه، حاضری نزد من بیایی؟

جوان که نمی‌توانست برقِ شادیِ چشمانش را مهار کند، گفت:

- برای چه کاری؟

و شما، با آن آرامشی که همیشه همراهی تان می‌کرد گفتید:

- سخت نیست؛ یعنی برای تو سخت نیست!

شاه ماهی شکار کردن، کارِ همیشگیِ شما بود! به محض دیدنِ فردی با استعداد، دلتان نمی‌آمد رهاش کنید. با راضی کردنِ صاحب کار و کارگر، شده با پرداختِ هزینه ای بیش از دستمزد معمول، جوان یا کودکِ با استعداد را می‌بردید برای آموختن! از دیدِ شما، حیف بود

که آن همه استعدادِ فرزندانِ شیعه، در به دست آوردن پول تلف شود. پول تنها چیزی نبود که بذل می‌کردید به راه امامتان؛ شما با جامعه‌ای روبرو بودید که حریقی انحرافهای فکری و اخلاقی، نسل جوانش را یک به یک در کام خویش ذوب می‌کرد و این در حالی بود که هرکس در هر گوشه‌ای، با پرچم ادعای اصلاح جامعه و هدایت جوانان به سوی حق و حقیقت، آنان را طعمه‌ی آتش و آذر می‌ساخت.

بعضی از طریق حکمت هندی و فلسفه‌ی یونان و بعضی از راه عارف و صوفی، مکتب‌های فاسد را تبلیغ می‌کردند و روی ماه اسلام را با برقع جهل و گمراهی و سیاهی انحرافات خود، می‌پوشاندند و بدعت‌ها را به جای سنت صحیح به مردم می‌رساندند.

شما در آن ایام، خواب را بر خود حرام دیدید؛ آستین‌ها را بالا زدید و پای افزار آه‌نین به پا کردید! تالیف و تدریس و تربیت شاگردان و حضور در مجالس به جهت مناظره با مخالفان، تنها دغدغه‌تان شد. دیری نگذشت که کاری کردید کارستان! مردم از شیر نهر آسمانی معارف علوی نوشیدند و در سایه‌ای که به دور از هرگونه انحراف و بدعت بود، بالیدند و بال و پر گرفتند برای پریدن در آسمان اطاعت از امامی که اطاعتش را پروردگار عالم بر همگان واجب ساخته بود. فرقه‌های بسیاری به دست شما قدم در راه هدایت گذاشتند و شیعه در پرتو روحِ خستگی‌ناپذیرتان سربلند شد.

شمع وجودتان به حق، برای همه سودمند و مفید بود. از دورترین مکان‌ها به شما نامه می‌نوشتند و گره مشکل می‌گشودند

وبهره‌ها می‌بردند. با این حساب، نامه نوشتن برای شما از سوی من، نوآوری محسوب نمی‌شود قطعاً!

دردم آمده شیخ!

اوضاعِ زمانِ شما، بی‌شبهت به عصرِ حاضر نیست. مارهای ساحران در زمان موسی بن عمران علیه‌السلام، در برابرِ هجومِ افعی‌های رنگ‌رنگِ انحرافاتِ فکری، حشره‌ها را هم نمی‌مانند! عصای موسایی هم در کار نیست که افکارِ مردمان را از چنگِ دیوان برهاند. این همان زمانی است که مردمانِ عصرِ شما، در تضرعشان به درگاهِ قادرِ متعال، نجات از آن را می‌طلبیدند.

شیخ؛ کتابهای تاریخ را باید از نو نوشت.

باید روزنامه‌های صبح در هر روز، درشت بنویسند: "بازگشتِ

عصر جاهلی با تمامِ قوا!"

باید تلویزیونها را خاموش نگاه داشت، اگر طاقتی برای دیدنِ اخبارِ جهان نیست! آدمیان، از هر رنگ و نژاد و سرزمینی که هستند، عدالت را خوب می‌شناسند، اما آورنده‌ی آن را نه! مردمِ بسیاری از کشورها شوریده‌اند؛ بدونِ چترزیر بارانِ گلوله می‌روند و باکشان هم نیست. و آزادی، تنها آرمانی است که فریادش می‌کنند؛ و اما فاصله‌ی آن آزادی که آنان می‌شناسند، با آزادیِ حقیقی، فاصله‌ی فرش تا عرش است! آن آزادیِ حقیقی که یگانه پرچمدارش، کسی جز وارثِ تمام انبیا و موعود روزگاران، مهدی صاحبِ زمان نیست.

باید به جای کشفِ سیاره‌ای نو در راه شیری، فکری به حالِ

سیلی کرد که اعتقادات مردم را ویران کرده؛ باید فکری به حالِ بازماندگان زلزله ی بدعت ها نمود.

همه باید بدانند در پیمودنِ راه، شناساییِ جلو دارِ آن راه، از هر چیزی مهمتر است! اینجا جایی است که باید خرج کرد؛ باید دقت خرج کرد! مگر نه اینکه روز محشر، هرکس با پیشوای خویش خوانده می شود^۱؟! پس، باید در بیل بُرد های نصب شده در اتوبان ها نوشت: در این درگه که گه گه، که گه وگه که شود ناگه مشو با ناکسان همره، که ره چه می شود، چه ره!

و نیز باید ابتدای راه ها تابلو نصب کرد: "خطرِ مرگِ جاهلیت در اثرِ نشناختنِ امامِ زمان!"^۲

باید جای جای شهر پوستر آویخت: "بی تقوایی واگیر دارد؛ مراقب باشید!"

باید اگر می شود، در کنارِ کشفِ داروهای ضد سرطان، در صد کشفِ "عواملِ مفید شدن برای امامِ عصر" برآمد! باید...

این ها که گفتم، ولوله ی جانِ من است در هر روز که چراغ سپهر، هویدا می شود.

۱. «یوم ندعوا کُلُّ اُناسٍ بِاِمامِهِمْ...»، (اسراء / ۷۱) یعنی: «روزی که هر دسته‌ای را با پیشوایان فرا می خوانیم»

۲. اشاره به حدیث شریف نبوی: «من مات ولم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیه»

دلم می‌خواهد مرهم باشم بر این زخمهایی که سمندِ لجام
گسیخته‌ی غیبت، هر روز به پیکره‌ی شیعه می‌نشانَد، ولی راهش را
نمی‌دانم.

راستی، شما چطور این‌گونه مفید شدید و مفید لقب گرفتید؟!
تازه این، بهترین لقب شما نبود؛ گونه‌ای که امام عصر شما را خطاب
می‌کردند، در نوع خود بی‌نظیر بود. می‌ارزد هزار هزار شترِ سرخ موی
داد تا یکی از آن مدال‌ها، آویخته شود بر رِدای آدمی! نامه‌های
مشحون از الطافِ عنبرآگین امامتان، از سر تا ساقه، تایید شماست:
«این نامه‌ای است به برادر راستگو و درستکار و دوست
مخلص ما؛ کسی که در یاری ما کوتاهی نکرده و وفا را رعایت نموده
است...»^۱.

«این نامه‌ای است از سوی بنده خدا و آن کسی که پیوسته در
راه او در حرکت است و هیچ‌گاه از مسیر حق منحرف نمی‌شود، به
کسی که از حق الهام می‌گیرد و خود دلیل و رهنمای حق است...»^۲.
«سلام و درود ما بر تو که یار و یاور حق هستی و پیوسته مردم را
به راستی و پیروی از کلمه‌ی صدق راهنمایی و دعوت می‌نمائی...»^۳.
«ای دوست مخلص و ای کسی که با ستمگران در راه ما مبارزه
می‌کنی...»^۴.

اینها غبطه ندارد شیخ؟ دارد؛ به خدا که دارد! کس اگر بفهمد

۱. احتجاج طبرسی، ج ۲، ص ۶۰۳
۲. احتجاج طبرسی، ج ۲، ص ۴۹۸
۳. همان
۴. همان

وقتی صاحب الزمان، به کسی بگویند برادرِ راستگو، دوستِ مخلص، چه تاجِ مرصعی بر سرش بنهاده اند، گنج دنیا را رها می‌کند به دنبال این افتخار.

اینها که گفتم، همه ی علاقه ی پسرِ امیرمؤمنان علیه السلام، به شما نبود.

از دست دادنِ برادرِ سخت است...

از دست دادنِ رفیقِ مخلص، پیر می‌کند آدمی را...

از دست دادنِ یار و یاور، جانکاه است...

که از بزرگترین مصائبِ عمر طولانی، همین است؛ از دست

دادنِ عزیزان!

چرا ما نمی‌فهمیم آن که یادش بهار دلهاست، چطور توسنِ اشک، بر پهنای صورت می‌دوانند وقتی، برادر، رفیق و یاری چون شما را از دست می‌دهند. چطور صدایشان در دالانِ گلو می‌لرزد، آنگاه که می‌گویند: انا لله و انا الیه راجعون. چطور در سوگ چون شمایی غمنامه می‌خوانند. چطور دل تنگ تر از هرکس، در فراق عزیزِ چون شما، خمیده قامت می‌شوند.

آن ابیاتِ مملو از گدازه، تنها حکایت از آتشِ کوره دل می‌تواند باشد و بس! ابیاتی که آن قطبِ عالم امکان، آن سببِ اتصال ارض و سما، با سرانگشتان خویش، بر مزارتان نوشتند:

(ای کاش) خبردهنده ی مرگ، خبر فقدان تو را نیاورد

که روزِ مردن تو، برای آل محمد صلی الله علیه و آله مصیبت بزرگی است

اگرچه تو در میان خاک های قبر پنهان شدی
 (اما) علم و دانش خداپرستی در تو اقامت گزیده است^۱
 مهدی خوشحال می شد هرگاه تو از انواع علوم تدریس
 می کردی!

ابیات بی نظیری است. گنجیدنش در خیال آدمی هم دشوار
 می نماید که چون او بی، از فقدان شما این طور مغموم شوند.
 تازه تنها شما که نبودید شیخ؛ قبل وبعد از شما، چگونه قدم در
 راه گذاشتن یکان یکان بشر، دغدغه هر روزی او بوده و هست!
 دغدغه شاید خوب به تصویر نکشد دل نگرانی های آن پدر را! او
 نزدیک است که در این راه، جان خود بفرساید! و این، از او بی که
 آخرین وصی پیامبر رحمت است، انتظار می رود؛ پیامبری که او نیز از
 دریغ ایمان نیاوردن آدمیان، نزدیک بود، جان شریف بفرساید!^۲
 چرا حساسیت احساس ما به آنچه که باید، از دست رفته است
 شیخ؟ چرا دست بسته نشسته ایم تا جگر پسر صدیقه طاهره علیها السلام را
 باز، تکه تکه بر طشت ببینیم؟ چرا کاری نمی کنیم؛ بنی اسرائیل انگار،
 زیرک تر از ما بودند؛ دلشان بیشتر از ما به حال خودشان می سوخت؛
 خرد و کلان قوم را جمع کردند به جهت دعای جمعی و سر آخر،
 موفق شدند. توانستند دعایشان را تیغ کنند و پرده ی غیبت موسی را

۱. ریاض العلماء ج ۵ ص ۱۷۷

۲. «لَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ أَلَّا يَكُونُوا مُؤْمِنِينَ» (شعراء / ۳)، «ای رسول ما گوئی به خاطر
 اینکه آنها ایمان نمی آورند می خواهی جان خود را از اندوه از دست بدهی».

بدرند! پس ما چه؟

تو می‌دانی شیخ، غیرت ما کجا رفته؟

وقتی کسی نامربوط می‌گوید به صاحبمان، می‌دانی چرا

سکوت می‌کنیم و حالِ دفاع نداریم؟

می‌دانی چرا دشمنِ شیعه، اینقدر خستگی ناپذیر، از مال و

جان و عمرش، مایه می‌گذارد برای خاموش نمودنِ نور خدا و ما هنوز

کاری نکرده، خسته ایم؟

می‌دانی چرا ما خیال می‌کنیم، سندِ پرچم مهدویت، تنها به نام

ما خورده است و امکان ندارد، بازپس ستانده شود؟

می‌دانی چرا دردِ آقای خود را نمی‌بینیم، نمی‌فهمیم؟

شما یار بودید برای او و امثالِ من، بار!

به شما فرموده بودند:

«باید در مقابل باطل و طرفداران آنان که جان مردم را به خطر

انداخته اند، مقاومت کنی تا پیروان باطل را بترسانی و بیهوده کاران را

نیز به وحشت بیندازی که در نتیجه ی آن، اهل ایمان از مخدول شدن

آنان خوشحال شده و تبه‌کاران غمناک گردند»^۱.

شما عمل کردید و من چه کردم جز کاهلی و سکوت و

روزمرگی؟!

توصیه کرده بودند:

«ما با شما عهد می‌کنیم که هرکسی از برادران دینی شما

۱. احتجاج طبرسی، ج ۲، ص ۴۹۸

(شیعیان)، که تقوی را سرمایه‌ی خویش قرار دهد، از فتنه‌های گمراه‌کننده‌ی ظلمت خیز، در امان خواهد بود و اگر کسی برخلاف وظیفه رفتار کرده، از آنچه باید عمل کند بخل ورزد، مسلماً خسران و زیان دوجهان نصیبش خواهد شد.^۱

شما عمل کردید و در امان ماندید و من چه کردم جز گریز از تقوا؟!!

گوشزد کردند:

«آنچه موجب جدائی ما و دوستانمان گردیده و آنان را از دیدار ما محروم نموده، گناهان و خطاهای آنان نسبت به احکام الهی است.»^۲

من چه کردم شیخ جز انداختن هر روزه سکه گناه، در قلکِ آخرتم؟! قلکی که انداختن سکه در آن آسان است و بیرون آوردنش دشوار.

معتقدم شما تنها در عصر خود مفید نبودید، شیخ مفید! اکنون هم می‌توان از شما درس گرفت. می‌شود خواب را بر خود حرام کرد و آستین‌ها را چون شما بالا زد.

باید همین امشب طرح پوستر را بزنم و با نستعلیق، در شت رویش بنویسم: بی تقوایی واگیر دارد؛ مراقب باشید!

باید همینک دست به کار تنظیم بروشوری بشوم با این عنوان:
راه‌های مفید بودن برای امام عصر!

باید هم اکنون متن گزارشم را تنظیم کنم، با این تیتَر: بازگشتِ
عصر جاهلی با تمام قوا!
باید سفیر آزادی شوم و یگانه منجی عالم را به هر آن که طالب
آزادی و عدالت است، بشناسانم!
باید الان به شهرداری نامه‌ای بنویسم تا در ابتدای راه‌ها،
تابلویی نصب کنند و بنویسند: خطرِ مرگِ جاهلیت در اثرِ نشناختن
امام زمان!
بایستی...

نه؛ قبل از همه، باید آینه‌ای بگذارم مقابلِ هر چه که هستم!
باید اینبار، خانه‌ی توهم پُر دیدنِ دستهای خالی خود را آوار
کنم!

باید ساعتِ هوشیاری را کوک کنم روی... روی همینک!
بعد، پاسخ فرمولِ پیچیده‌ی غفلت را، بنویسم و روبروی
تختخوابم بیاویزم! بنویسم: از خود غافلم که از شما غافل شده‌ام!
آنگاه باید از صاحبِ خود عذرخواهی کنم به خاطر طولانی
شدنِ کودکی‌ام! به خاطرِ غفلتِ هایی که تنها، از کسی سر می‌زند که
نمی‌خواهد بزرگ شدنش را باور کند.
باید از آن پدر بخوام گرمای دستِ کریمانه‌شان را به خاطرِ
سرکشی‌هایم، از سرمای‌شانم دروغ نکنند...
باید بخوام برای اثر بخشی‌کارهایم، همچون همیشه، پدرانم
دعایم کنند...

و باید به درگاه خداوند دعا کنم:
خداوندا! به سبب طولانی شدن دوران غیبت او و قطع شدن
خبرش از ما، یقینمان را زایل نکن و یادش را از خاطرمان مبر؛
انتظار و ایمان به او، یقین داشتن به ظهورش، دعا برای
حضرتش و درود فرستادن بر او را از ما مگیر...
دل هایمان را بر ایمان به او نیروبخش، تا مارا به دست با
کفایت او در مسیر هدایت، رهنما باشی...^۱
آمین یا رب العالمین

۱. فراهایی از «دعا در غیبت امام زمان علیه السلام»

ایستم بار کرده باز مکسزم، کرده بزمنه!

امانم را برید این دلشوره!
ازین بالا که نگاه می‌کنم چقدر زمین تنگ به نظر می‌آید؛
چقدر این چای‌ها تازگی از مزه افتاده‌اند؛
و چقدر کلاغ بجای کبوتر زیاد شده؛
و چقدر دلم بهانه می‌گیرد!
بهانه، البته، بی ارتباط هم نیست با این ماه؛
گوش‌هایم همه‌ها را بی صدا می‌کنند برای ورود به خود!
خب... تهران است و فوران همه‌هایی که گویی هیچ‌گاه افول
نمی‌کنند... ماشین‌ها و ماشین‌ها و آدم‌های ماشینی!
گوشها به این کار - همین بی صدا کردن صداها - عادت
کرده‌اند!
و چشم‌ها نیز به دیدن چیزهای بسیاری عادت کرده‌اند؛ به
دیدن میشی که به دندان ظلم گرگی دیده می‌شود، به دیدن چیزی که

در جایش ننشسته است و به دیدن جای خالی چیزی که باید باشد و دیده شود اما... دیده نمی‌شود!

عادت کرده‌اند، ببینند و نگریند...

عادت... که البت، خوبش هم خوب است!

نگاهی می‌اندازم به قرآنی که روی میز و باز شده، خود گذارده‌ام، شقیقه‌ام تیر می‌کشد و آیه‌ای که خواندمش، عجیب، سرم را سنگین کرده؛ انگار هر چه بیشتر این چای را می‌نوشم، گلویم بیشتر خشک می‌شود... و دلشوره دل را مشوش کرده؛

به پنجره نزدیک می‌شوم و کنارش، روی صندلی می‌نشینم. این پنجره، هم به برخی کوچه‌های این ابر شهر اشراف دارد و هم به آسمان! روی صندلی کنار قاب پنجره که بنشینی، هم می‌توانی کوچه‌های عجیب با تکاپو را ببینی و هم غروب پریشان آفتاب را!

بعضی مردم خوشحالند؛

بعضی دو به دو سر رشته‌ی چراغ‌های الوان را به دست دیوارها و داریست‌ها می‌سپارند؛

بعضی مردم خیال می‌کنند که خوشحالند، پرچم‌ها را دو به دو می‌چسبانند به سینه‌ی پیشانی دیوارها و یا به سر زلف داریست‌ها!

بعضی مردم، این‌طور نشان می‌دهند که خوشحالند؛ چند نفر چند نفر، سفارش کیلو کیلو شیرینی شادی می‌دهند به قنادها!

بعضی مردم اما عادت کرده‌اند که این ایام خوشحال باشند؛ عادت کرده‌اند که تقویم را یک هفته این طرف و یک هفته آن طرف

این روزِ پشکوه، پُر از ضربدر و علامت کنند...

و بعضی خوشحال نیستند؛

بعضی شان را خوشحالی مردم در این ایام، خشمگین می‌کند و دهان بعضی شان با دیدن خوشحالی بعضی دیگر در این ایام به طعنه و تمسخر گشوده می‌شود!

خدا می‌داند در دلها چه معرکه‌ای برپاست؛ پیکارِ دل‌های آنانی که شما را می‌شناسند و می‌خواهند و آنانی که شما را نمی‌شناسند و نمی‌خواهند و شاید، آنانی که شما را می‌شناسند، اما ... نمی‌خواهند! و من میان این ساحت و میدان، تکلیف خویش را روشن نکرده‌ام هنوز!

ریسه‌ای که روشنش کردند مرا از جدال با خودم کمی بیرون کشاند؛

خوب است؛ حال و هوای برخی کوچه‌ها را می‌گویم... حال و هوای برخی خانه‌ها را می‌گویم...

این وسط، من ناخوشم، پریشانم و دلشوره، امانم را بریده؛ یک رنگ بین همه رنگ‌ها کم است و من، حسش می‌کنم و این حس، آزارم می‌دهد!

مدام جای خالی‌اش، به سختی، چشم را می‌زند! انگار گلوی این شادی‌ها خشک است، درست مثل گلوی من!

خوب است؛ یعنی حس می‌کنم که خوب است؛ یعنی، امیدوارم که خوب باشد! این خشک شدن گلو را می‌گویم و این

تشنگی مفرط را که بیشتر به استسقا می‌ماند تا تشنگی!
اینکه بفهمی دردت چیست، خوب است؛ یعنی، بسیار خوب
است و من امسال، فهمیده‌ام که تشنه‌ام!
چشم‌هایم را کم فروغ می‌دوزم به چگونه به زیر کشیده شدن
آفتاب!... خورشید که دامان بر می‌چیند، این چراغانی‌ها شب را
حسابی از تاریک ماندن خلاص می‌کنند و من، نام پُر هیمنه تان را
روی دیوار، بهتر می‌توانم در رواقِ چشمخانه جای دهم!
پرچمی مزین به نامِ نامی صاحبِ عصر!
نامتان را در سرسرای سرم بلند فریاد می‌کنم!
تشنه‌ام و گلو بسیار تقلای آب دارد!
بدن را روی صندلی رها می‌کنم... اینجا در این اتاق، فقط یک
صندلی است و اما... بی اختیار بر می‌خیزم و صندلی دیگری را کشان
کشان می‌آورم و رو بروی صندلی خود می‌گذارم؛ بگذارید خیال کنم
می‌آید برای گفتگو با فرزندتان! شاید این خیال، وادارم کند معین کنم
اهل کدامین سپاهم؟
آنانی که شما را شناخته و می‌خواهند؟ آنانی که شما را
نمی‌شناسند و خب... نمی‌خواهند؟ یا... یا آنانی که شما را
می‌شناسند اما نمی‌خواهند؟!
سرم را به عقب تکیه می‌دهم و خوب سبک و سنگین می‌کنم!
انگار همین دیروز بود، شعبان گذشته را می‌گویم؛ پلک بر پلک
نخورده، باز از راه رسید!

یادم هست، شعبان سال پیش، بعد از آن همه تکاپو، کمرِ شعبان که به دو نیم شد و جشنی که برپا شده بود، چراغ‌هایش یک به یک رو به خاموشی گذاشت، جمع دعا می‌کردند، امسال آخرین شعبان بی او باشد که بر ما می‌گذرد؛ و من بجای آمین بی وقفه، آنی تأمل کردم و بر خود لرزیدم و بعد، آمین‌های دیگران بود که گوش‌هایم را به خود آورد و من نیز آمین گفتم!

این دیگر چه جورش است؟ درست که تأملم جز برای واهمه از خار دل آزارِ آلودگیِ خویش نبود اما، تأمل، تأمل است دیگر! دلشدگی این چیزها را بر نمی‌دارد؛ به خود اندیشیدن را نمی‌پذیرد.

مگر نه اینکه باید شما مقدّم باشید بر خواسته‌هایم؟!... پس من با شما و یادتان کنجای روزمرگی ام را رنگ بخشیده‌ام؟! در دعایی که می‌کنم برای فرجِ شما که بی تعارف، غالباً ترنم موزون و مبارکی است که از برای تیمّن و تبرک مناجاتم ساخته‌ام؟ در تصمیماتی که بی اندیشیدن به شما می‌گیرم و مولا هم صدا می‌زنمتان و حال آنکه می‌دانم مولا یعنی همه چیز؟ یعنی تصمیم‌گیری، بی به او اندیشیدن باطل، هیچ، بی ارزش؟!... من انگار تنها شما را می‌شناسم؛

و آشنایی ام با شما به دورترها بر می‌گردد؛ آنقدر دور که نمی‌توانم تاریخش معین کنم؛ آشنایی ام با شما و حضورتان شاید از کودکی و از هوایی که در منزل ما استشمام می‌شد، آن هم به عطر یاد و

نام آل طه، عبور کرد و در نهانخانه‌ی قلبم پاگیر شد.
 نمی‌دانم؛ همین قدر میدانم که حکایتِ این تاجِ آشنایی،
 حکایتِ گنجی است که ناپرده رنج به دستم رسید!!
 اجازه می‌دهید پدر صدایتان کنم؟ گر چه میدانم شما تا بوده،
 پدری را خوب بلد بوده‌اید و من ناخلفی را خوب؟
 یک امروز، امروز که نشسته‌ام برای سخن گفتن با شما، بی
 لیاقتی‌ام راندید بگیرید!

آری... من خوب بلدم از بی لیاقتی‌ام خجالت نکشم، خوب
 بلدم از کنار مظلومِ سیلی خورده بگذرم و بگویم: «آنگاه که آمد، همه
 جا گلستان می‌شود» و کاری نکنم؛
 خوب بلدم، خواسته‌ام را که برآورده نکردید - آن هم به
 مصلحتم - زبانم لال، از شما عصبانی شوم؛ خوب بلدم...
 چقدر سخت است! راستی، شما می‌دانید وقتی قرار است با
 جانِ عالمیان صحبت کنید و صحبت هم می‌کنید، اما صدایش را
 نمی‌شنوید. چقدر سخت است؟... چه می‌گویم، حتماً می‌دانید!...
 غمِ شما مگر یکی - دو تاست؟!
 چقدر شهرهای کدر و غبار گرفته‌ی ما را می‌نگرید و اشک
 می‌ریزید؟

چقدر چشمِ امید شما به دست‌های شیعیان است که بالا روند
 و از سوز دل فرج را بخواهند و شما را بخواهند و شما را بخواهند؟
 و چقدر امیدتان نا امید می‌شود!

این بار گره باز مکن، گره بزن! / ۹۳

و چقدر جلوی چشمتان راه رفته‌ام و بد کرده‌ام و چشم‌های
شما را به گودی نشانده‌ام؟
و چقدر سرتان به درد آمده است و کسی نبوده، یک لیوان آب
به دستتان بدهد؛
و چقدر در این سالها، لحظه به لحظه‌ی بزرگ شدنِ امثالِ من،
صبر شما را به چالش کشیده؛
چه اندازه به راه کشاندن یا در راه نگاه داشتنِ ما شما را تن
آزرده کرده و دم نزده‌اید به شکوه، که فقط دعا کرده‌اید و دعا کرده‌اید!
و چه میزان بغض در گلویتان استخوان شده و چقدر حال شما
را نپرسیدم و حال مرا نگران بودید؛
و چقدر سنگ از جلوی پاهایمان برداشتید و ما به حساب
خودمان گذاشتیم؛
و چه اندازه آبرو با نام شما کسب کردیم و زندگی بهم زدیم؛
و چقدر برای سلامتی‌تان صدقه نگذاشتیم و دعا نکردیم و
شما لبخند زدید و سلامتی‌تان را دعا کردید؛ چقدر... چقدر...
و چقدر این سالها و غم‌ها طولانی شدند!... سالها از پی سالها...
چندین سالی است که رسیدن سالروز تولد، ته دل را چنگ
می‌زند به عوض شادمانی؛ شیپور می‌نوازد که وقت، تنگ است؛ هر
تار موی نقره‌فام که ظاهر می‌شود نیز، رسول جدیدی با همین
مدعاست؛
حال، یکی - دو سالی است که فرا رسیدن سالروز تولد شما،

همین غم را بر دل می‌نشانند و ته گلویم را سخت می‌سوزانند!
یکسال دیگر هم گذشت و من، هنوز نتوانستم تکلیف را با خود
روشن کنم!

این آیه... این عبارتِ مصحف، عجیب روح را درد امانش
می‌فشارد و عجیب خسته‌ام؛ خسته‌ام از این ارتباطِ بی‌پیشرفت؛
خسته‌ام از این ریسمانِ آشنایی که هیچ کوتاه نمی‌شود تا سر را به زیر
پایتان بکشاند!

چشم را باز می‌کنم و به صفحه‌ی کلام الله که هنوز باز است
می‌نگرم:

(بگو به من خبر دهید اگر آب مورد استفاده‌ی شما در زمین
فرورود، کیست که برایتان آب گوارای آشکار بیاورد؟!)^۱

و می‌بندم؛ هم چشم را و هم مصحف را!
آب گوارا؛ از پدر مهربان‌تر؛ از رفیق شفیق‌تر! خسته‌ام از این
جنون که در اینگاه که سخن می‌گوییم با شما،

و تمامِ حجمِ اتاق را پُر کرده است اقتدارِ حضورتان،
و تمامِ حجمِ اتاق را پُر کرده است لرزشِ من، خواهشِ من،
و تمامِ حجمِ اتاق را پُر کرده است شفقتِ پدران‌ه‌ی شما که
دست بنشانید بر سر به خاک بنشسته‌ای چون من،

و تمامِ حجمِ اتاق را پُر کرده است حسرتِ شما که معصیت تن
و جان من مانع است بر این التفاتِ شما،

۱. مُلک، ۳۰: (قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِهِ مَاءً مَّعِينٍ).

و تمام حجم اتاق را پر کرده است عطش من، عطش من...
خسته‌ام از این جنون حجم اتاق!
ماء معین، کی برطرف می‌شود این تشنگی من و تشنگی عالم!
ریسمان رابطه‌ام با شما، برای کوتاه شدن فقط یک چاره دارد؛
این بار نمی‌خواهم گره باز کنید برایم!
شما را به حقیقت هدایت قسم، گره زنید این بار به این ریسمان
که هر گره، لاجرم، کوتاهش می‌کند این رشته را!!
حضورتان را در این اتاق حس می‌کنم و تمام حجم اتاق پُر
شده از... نه، بگذارید رها کنم این پابند کلمات را! بگذارید خوب و
عمیق حضورتان را نفس بکشم و چطور می‌توانم بی شما نفس
بکشم؟ کجای عالم اربابی چنین عفو پیشه یافت می‌شود که به عوض
اربابی، پدری کند و بنده نوازی؟!
خسته‌ام از این ارتباط بی پیشرفت، از این بی تفاوتی، از این
جهلی که عقلم را پرده پوشانده! از نچشیدن طعم داشتن شما! از
سعی‌ای که انگار نمی‌خواهد بیشتر شود تا صفا و مروه یکجا بگذرد و
نوبت به تقصیر برسد!
این طور نمی‌شود؛ باید دستی بجنبانم؛
باید رنگ این همه اضطرار شما را، رنگ این همه شفقت شما،
پدری شما را، بزخم به دیوارهای خانه‌ام، زندگی‌ام؛
و نپسندم عطر حضورتان با رایحه دیگری تعویض شود؛
وازین به بعد بدانم که چرا چای‌ها از مزه افتاده‌اند؛

و بدانم که چرا کلاغ اینقدر به عوض کبوتر زیاد شده؛
من باید بدانم دلم چرا شور میزند؛
باید بدانم جای خالی حضور رسمی شماست که چشم را
میزند!
باید بدانم، انتظار بیش از همه، برای شما جان گسل است؛
اعتبارِ عالم، این بار برایم گره باز مکن، گره بزن!

فصل غربت!

چشمان بی اختیار، کمر همت به کاویدن تو بسته‌اند. اندکی ماه
را خیره می‌شوم و لختی بعد ستارگان را. دیگر، این روزها، سیاهی
شب، وحشت زده‌ام می‌کند بی تو! اختران هم در به درازا کشیده
شدن انتظار دولتت رمق نور افشانی ندارند.
سرگشتگی و پریشانی ام درست، کاروان گم کرده‌ای را می‌ماند
که ملتمسانه در پی ساریان خویش است.

باز، جمعه‌ای عبور کرد! شعبان، از نیمه می‌گذرد و شب نیز!
گوش که فرا می‌دهم، استشمام که می‌کنم، صوتِ محزون دعا، گوش
دل را می‌فشرد: الهی عظم البلاء...

این نه فقط جمعه‌های غیبت اندودِ تواند که از پی هم می‌دوند
و می‌روند که روزهای عمر ما را هم به شمارش بنشسته‌اند. دیر نیست
که ما هم ملحق شویم به کسانی که می‌گفتند: رخسار جوانی مان راگرد
پیری بنشست و نیامدی! آنان از این دنیا رخت بر بستند و دنیای وجود

ماه‌م رو به زوال است و تو، هنوز نیامدی؛

عزیز عالمین! چون و چرا نمی‌کنم، نه! این را نگذارید به حساب گلایه که از خودتان آموخته‌ایم شکوه نکردن و چرا نگفتن در کار پروردگار متعال را!

این را بگذارید به حساب دلتنگی. دلتنگی از عبور این لحظه‌های خاموش بد عبور! از سردی سرمای غیبت! دلتنگی از ننشستن قطره‌های طراوت رحمت بر تن ترک خورده محتاجمان! من، از وحشت این زمانه پرسالوس و نیرنگ، از نبودِ ظاهریِ پناهگاه امن، هراسناکم و دلتنگ.

دلتنگیم چون بارها محکوم شده‌ایم به جرم خواندنتان! محکوم شده‌ایم به خواندن شمایی که دیده نمی‌شوید با چشم سر همگان!

هر بار که دشنه طعنه جانم را دریده، عاجزانه دلم می‌خواهد، نگاه کاوشگرم شما را در نقطه‌ای، گوشه‌ای، بکاود و به طعنه زننده، نشانتان دهم. دلم می‌خواهد همان لحظه خود را به او بنمایید. هموکه طعنه می‌زند! اما... اما این طور نمی‌شود.

طعنه زننده، پوز خندی می‌زند و می‌رود و من که باشم که گله کنم.

شاید صلاح شما، این سیل اشک و این تکه‌های دل من باشد، شاید!

به خداوندی خدا یقین دارم شما نیز دلشکسته می‌شوید از

دلشکستگی فرزندانان.

من با یاد شمای شه استواری، آرام می‌گیرم و اما شما!
نمی‌دانم چه شده؛ نمی‌فهمم چرا این روزها، این روزها که نام
شما بیشتر برده می‌شود، بیشتر نگرانم، بیشتر پریشانم. پریشان از
مردمان ناسپاسی که هر سال، با پشت سرگذازدن ایام شعبان، یاد و
خاطره شما را نیز به شعبان می‌سپارند تا سال دیگر از پس رجب، آنان
را دوباره سلام گوید.

چگونه فرزند بدین سادگی پدر را فراموش می‌کند. چه ساده
پدري چون شما را اعتنا نمی‌کنند! پدري که یک لحظه غفلتش از ما
نابودی مان را در پی دارد. و اگر ایستاده‌ایم، توان ایستادن را از دل
نگرانی‌های او وام داریم.

به خورشید آن هنگام که در هم پیچیده می‌شود سوگند که
شما، می‌بخشید و باز توان ایستادن را بی‌محابا می‌فشانید!
باید فریاد کنم، آیا بزرگواری هست که کنار بزرگواریتان، یارای
قد علم کردن داشته باشد؟! شگفتا! هر چه فرزندان بی‌مهرتان از شما
دورتر می‌شوند، شما در هنگام بازگشت گشاده‌تر در آغوش
می‌کشیدشان!

هر چه جسارت ما بیشتر، شفقت شما افزون‌تر!
خدا به شما خیر دهد که هر چه بار غم بود به دوش کشیدید از
برای ما. شما برای همدردی، منتظر داغ خوردن بر دل کسی نیستید؛
شما، دلسوزتر از این حرف‌هایید. به محض آنکه چادر غم، دل

ابن‌البشری را سایه بان‌گشت، یا اینکه لبانی لرزید و اشکی فروافتاد، شما به همدردی آنجایید، قبل از آنکه شما را بخوانند یا بخواهند! ای تمام استواری آسمان و زمین، از غمتان بگویم یا صبرتان؟! شما اسوه صبرید یا ایوب؟

ایوب را غم چند فرزند به پیری نشانند و اما شما، هزار و اندی سال است که مفیدها می‌پرورانید و صدوق‌ها و آن‌هنگام که چون شما پدری به این چنین فرزندان‌ی دل‌بسته شد، مرغ مرگ از مکمن خویش سر بلند می‌کند و می‌برد آن‌ها را به سوی وعده حق! و شما آن‌ها را خود، غسل می‌دهید به اشک چشم، خود تجهیزشان می‌کنید با تربت جدّتان حسین علیه السلام و تلقینشان می‌دهید با صدایی مرتعش از غربت تنهایی!

آن‌هنگام که همه مزارها را ترک می‌گویند، تازه، نوبه به قرائت غم‌نامه شما می‌رسد. می‌نشینید بر سر حفره‌ای که میوه‌ای از میوه‌های اهتمام شما در پروراندن شیعیان را در خود فرو برده. و ناله‌تان، گله از تاراج دوستان می‌کند.

این ناله فقط این جا نیست که بر می‌خیزد. مفیدها و صدوق‌ها که جای خود دارند، شما برای ایستادن تک‌تک ما در جایی که هستیم، قدم به قدم، آموزشمان دادید قدم برداشتن را. به ازای هر سنگ‌فتح شده که ما پس می‌دهیم، به ازای هر قدم که به عقب بر می‌گردیم، شما آه می‌کشید و صبر می‌کنید و دوباره، توان راه رفتن می‌دمید در جان بی‌مقدارمان.

باد، آتش پا، خبر آتش دان آتش گرفته دلتان را در گنبد
لاجوردی آسمان می پیچاند. نوح نبی علیه السلام، خبر باد را می شنود و
خجل می شود به راستی! خجل می گردد از یاد آن روزهایی که گمان
می کرد، سخت ترین تکالیف بر او امر شده. آن هنگام که دانه های
خرما را در دل زمین می کاشت و روزگاران چند صبر می کرد تا این
دانه ها درختان تنومندی شوند و فرج فرار سد. آنگاه باز امر می شد به
کاشتن دانه میوه های همان درخت ها و فرج، برای باقی ماندن یاران
حقیقی، باز به تأخیر می افتاد.

نوح نبی علیه السلام، گمان می داشت، سخت تر از این صبر و رنج
نمی تواند آمده باشد و یا حتی بیاید!

اگر آن، صبر بود که بود، اگر آن رنج بود که بود، بلندای آن حتی
نمی توانست به حسیض صبر و رنج شما برسد! چرا که نوح،
نخل هایی که خود پروریده بودشان، با دستان خویش به خاک
نمی سپارد، اما شما این روال را رنج می کشید.

مهدی آل رسول، دعا می کند از برای پا به دنیا گذاردن شیعه،
لحظه به لحظه مواظبت و ملاحظت می کند از برای قد کشیدن شیعه و
دست آخر، خود به گرده می پذیرد خاک سپردنشان را!
اکنون، این، صبر است که زانو زده در مقابل حجت محض
زمان!

چه کار می کنید مولا با این همه، رنج و صبر و صبر!؟ رسول را
می خوانید؟ نه، خدا را گواه شما دلتان نمی آید؛ شما دلتان نمی آید

داغ دلشان را تازه کنید که ایشان از خیلی پیش ترها، شاید حتی قبل از آن زمانی که مصطفی شوند، انتظار می‌کشیدند از برای به سر آمدن دوران سیاه غیبت شما!

فدای دلتان شوم نه؛ شما دلتان نمی‌آید بزرگوار! رسول، به اندازه بی اندازه خویش، از نامردمی غصه خورده و این را فقط شما میدانید در روی زمین.

رحمة للعالمین، نور چشم رحمة للعالمین، انگار می‌کنید استخوان صبر و بغض، «باید» گلویتان را همراهی کند؛ خار غیبت، باید چشمتان را میهمان شود. شما پسر فاتح بدر و خبیر و حنینید! شالوده شما، صبر را خوب می‌شناسد! شما مهار می‌کنید غریو تنهایی دلتان را! شما مائده احسانتان را باز، می‌گسترانید!

چه می‌گذرد بر ما؟

آنقدر به تاریکی و ظلمت دل خوش کرده‌ایم که آفتاب پشت

ابر، دل غمینمان نمی‌دارد؟

آنقدر دور از حقیقت دست و پا می‌زنیم که دست و پای به

زنجیر غیبت بسته شده‌اش، دلمان را نمی‌لرزاند!

چه می‌گذرد بر ما؟

می‌شود نفهمیم که چطور دندان صبر بر جگر طاقت می‌فشد

تا برسد روزی که رخصت برخاستن بگیرد؟

می‌شود نفهمیم چطور ذره ذره آب می‌شود در این غم غربت

غیبت؟

فصل غربت! / ۱۰۳

به خدا که او رنج می‌کشد از این اندکی که گفتم و آن همه‌ای که
واگو نکردم. نه یکسال، نه ده سال، بلکه او هزار و اندی سال است که
رنج می‌کشد.

بس نیست این همه غفلت از او؟ او که لحظه‌ای غافل نیست از
ما؟

آیا خار به چشم خلیده ای نیست که چشم من در این درد
همراهی‌اش کند؟

آیا یاوری نیست که در تداوم گریه‌هایم با او هم آوا شوم؟
یا بن النبء العظیم؛ فدایتان شوم، به خدا که رنج کشیدنتان،
رنجم می‌دهد؛ آب شدنتان آبم می‌کند.

خدا خیر عطایتان کند که هر چه بار غم بود به دوش کشیدید از
برای ما!

تمام جانمان فدای یک آن جلوتر افتادن ظهور ...
فدای یک آن جلوتر باز شدن بندهای این غیبت پر غصه ...
تمام جانمان، فدای یک لحظه آرامشتان!

مبخی طوفانها!

کفش‌هایم را درآورده بودم. دلم می‌خواست، نرمی دانه‌های
شن، تا مغز انگشتان پایم رسوخ کند!
شانه‌هایم نشیمنگاه کوله باری بود پر از شور، پر از شوق! شوق
جوان‌گشتن و یافتن. حس زیبایی که اگر بی نصیب از تجربه‌های از
پیش آزموده شده باشد، منتهی به ناکجا آبادی اسفبار، خواهد شد.
عجیب معجونی است این احساس سرکشی.
رقم سن آدمی، آنگاه که از چهل می‌گذرد، دیگر وقتی نیست
برای چشیدن این معجون! دیگر فرصتی نیست برای اصابت سر به
سنگ تجربه‌ی نا آزموده!
انسانی که چهل و اندی زمستان، نمی‌گویم بهار، چهل و اندی
زمستان را با سرماهای استخوان سوز گذرانده، دیگر بهانه‌اش برای
نفهمیدن مقبول نیست! من جوان بودم و سینه‌ام از حرارت نادانی و
خودرایی می‌سوخت؛ آنانی که سنی گذرانده اند و تازه می‌خواهند

راهی را که من رفتم و به معجزه‌ای نجات یافتم، بیمایند، برایم تعجب آورند.

بگذریم؛ می‌گفتم ... من، جوان بودم و گوشم، رام نصیحت‌هایی که می‌شنید نبود. قصد داشتم، بی دلیل راه، خود بیابم آنچه را که به زحمت بدست می‌آورند با راهنما!
جزیره‌ای در اعماق اقیانوس که گنجینه‌ای از معرفت خدا در آن نهفته است.

آتش پا و بی‌قرار، به راه افتاده بودم و حال، دست‌ان نرم دانه‌های شن، انگشتان پاهایم را به نوازش نشسته بودند. غرق در لذت این لطافت بودم که خورشید نارگون، میانه آسمان را نشانه رفت و تمامی نرمی‌شن‌ها را به دم آتشینش گذاخت!

پاهایم دیگر سرمست از آن شن‌های ابرگونه نبودند؛ بل، تنها چیزی که دریافت می‌کردند، تفتیدن بود و بس! این شد که باز، کفش‌ها را به پاکردم و بیش از این گردش در ساحل را جایز ندانستم. خود را به آغوش زورق کوچکم و زورقم را به آغوش آب سپردم و سفر آغاز کردم...

رفتم به جست‌وجوی جزیره‌ای که گنجینه‌ای از معرفت خدا در آن نهان شده. آن هم بی‌راهنما و در اقیانوسی پر خدنگ.

آبی آب، چشمم را می‌نواخت. آنقدر آبی که گویی انعکاس گنبد لاجوردی آسمان را در خود محبوس کرده. اقیانوسی به ظاهر آرام و در باطن مخوف. چونان شیری که با صبر، طعمه‌ای را انتظار

کشد! ...

دو سه روزی بود که ره می‌سپردم. آذوقه و آبم رو به تمامی داشت! اضطراب، سلطانِ جانم شده بود که از دور چیزی را دیدم؛ چشمانم حریصانه، تصویر را کاوید؛ شناختم! جزیره‌ای بود ساکت و سبز؛ جذبه‌ی زیبایی‌اش، توانی نو در بازوهایم آکند. با سرعت پارو زدم و قایق را به جلو راندم. اکنون جزیره با تمام زیبایی‌اش روبرویم ایستاده بود. اندیشه کردم، این همان است که در دل گنجینه را مدفون کرده. این بود که بلند فریاد کردم: یافتمش!

ومن، با اشتیاق پا، در جزیره گذاردم؛ اما دریغ که خوشحالی‌ام به اندک زمانی مبدل به وحشت شد! پا که بر سینه‌ی جزیره گذاردم، خوی بدسگالش را آشکار نمود. از دور چونان الماسی در برابر فروزش خورشید بود، هر گوشه به رنگی، ولی از نزدیک، تکه شیشه‌ای بیش نمی‌نمود؛ خشن و برّان.

پای رفتنم را خراشید و قطره‌های خون، سند آمدنم شد بر گستره‌ی دل فریبش. ظاهرش انبانِ خدعه بود و به اشتباهم انداخت. جزیره، آهن دلی بود بی‌رحم که قصد داشت، جان و جسم و اعتبارم را یکجا ببلعد.

وحشت، چادرِ سرد و تاریکش را به زور بر سرم کشید. هر آن، منتظر تمام شدن کار بودم ...

خاطره‌ای در وجودم مدام امیدم می‌داد ... خاطره‌ای کهنه، از

دوران کودکی؛

آن زمان که انگشتانِ مادر لا به لای موهایم می‌خلیدند و صدای نازک‌تر از آلاله‌اش گوشم را طنین انداز می‌شد که‌ای دلبند، هنگامه‌ای که در ماندی، صدایش بزن.

این خاطره آنقدر برایم رنگ باخته بود که یادم نمی‌آمد، آن که بود که باید صدایش می‌زدم و مدد می‌خواستم.

چند بار قصد کردم که فراموش کنم و راه حلی بیابم برای نجات یافتن از چنگال جزیره اما، عاجز که می‌شدم، به ناچار باز به درون خود باز می‌گشتم و بدان خاطره. اسمش بالاخره در خاطر من نیامد. این شد که در دل گفتم: تویی که نمی‌شناسمت!

و بعد با فریادی بلند، جمله‌ام را ادامه دادم که: کمک!

درخواستم هنوز از لبانم خارج نشده بود که خود را در زورق یافتم ... او نجاتم داده بود. نه فقط آن بار!

می‌گذرم از تمام راه‌هایی که در آن اقیانوس حیرت، رفتم و گرفتار شدم و باز، نومیدانه دست نیاز به ریسمان نام او بی‌زدم که نمی‌شناختمش.

هر جا که به نظرم رسیده بودم رفته بودم! هر جایی را به دنبال حقیقت سر زده بودم اما هر چه بیشتر جستجو کردم آن گنج معرفت را کمتر یافته بودم.

عقلِ نازک اندیشم که آن همه بدو افتخارم بود، نه تنها دستم را نگرفت، بلکه حلقه‌ی تنگِ گردابِ گمراهی را، دقیق‌تر برگردن جانم

آویخت. دانسته بودم که با تکیه بر این کم مایگی ام و به تنهایی، نمی‌توانم حقیقت را جستجو کنم اما، دست بردار نبودم. از طرفی، هر بار که نزدیک هلاک بودم و اونجات داده بود مرا، نامش در هاله‌ای از ابهام، بیشتر، ذهنم را اشغال می‌کرد.

دل نگرانی‌های لحظه به لحظه‌اش را حس می‌کردم اما قدرشناسانه، نادیده می‌گرفتمشان.

دل، اکنون به دو نیم شده بود؛ نیمی، همچنان خودرأی و مغرور، دست از هدفی که به خاطرش این سفر پر مخاطره را به جانم خریده بود، بر نمی‌داشت و نیمی مخفیانه و با شرم به دنبال او می‌گشت. جدال این دو جبهه‌ی درونی، طولی نکشید؛ به ظاهر نیمه‌ی اول پیروز شد و من باز، به جستجویی بی‌حاصل و پُر خطر ادامه دادم...

پریشان حواس، پاروها را به حرکت واداشتم و اطراف را کاویدم. هوا، نم‌نمک رو به سردی گذاشت! ابرها، آسمان را آوردگاه نبرد خود کردند. شمشیرهای آخته‌ی ابرهای سیاه که بهم خوردند، آذرخشی رعب‌انگیز، گوش فلک را کر کرد! در این چند روز سفر، از نا آرامی‌های دریا بسیار تجربه اندوخته بودم اما، این طوفان، طوفانی دیگر بود.

انگار کسی با شلاق سهمگینش، دریا را حد می‌نواخت که این‌طور آب به خروش و فغان درآمده بود. دلم آشوبناک شد؛ گیج و مبهوت شدم؛ دریا تا بدان لحظه، این چنین وهمناک در نظرم جلوه

نکرده بود. تا خواستم بفهمم که باید چه کنم تا نجات یابم، یکی از آن ضربات رعب آور به بدن قایم نشست و آن را به دو نیم ساخت؛ من در میان دستان موج‌های شرور جا به جا می‌شدم...
ریسه‌هایم آرام آرام، آب را به جای هوا تنفس می‌کردند... چشم‌هایم داشت بسته می‌شد... مرگ از سایه هم به من نزدیکتر شده بود...

زهر بی رحمِ نومیدی و یأس، رگ‌هایم را نیز خشکاند...
تمامِ زندگی نا فرجام و پراز اشتباهم، قطعه قطعه از تاریکخانه‌ی ذهنم بیرون می‌جست؛ و تنها آنجا بود که توسنِ مغرور عقلم به زانو در آمد و اشتباهش را معترف گشت.
پیمودن راهی چنین پُر مخاطره، بی یاریِ راهنمایی یاور، اکنون، برایم ابلهانه می‌نمود.

هر بار که راهی را به انتخاب خویش و خودسرانه رفتم و درمانده شدم، از مساعدت کسی بهره‌مند گشتم که نمی‌دانستم کیست. کسی که هر بار، من، اشتباهم، شکستم و غم را یکجا به دوش گرفته و برخاسته بود تا در من نیروی برخاستن بدمد!
او مرا چون طفلی حراست می‌کرد و من بی توجه به مهربانی‌اش، خودسری می‌کردم. صد حیف که قدر ندانستم و باز عصیانگرانه تاختم و اینک آخر راه است...
مرگ پيله‌اش را آرام، دور بدنم طواف می‌دهد و صدای آب گوشم را پر کرده ...

باز خاطره‌ی غبار گرفته‌ی درونم، رنگ گرفت.
به خود فشار آوردم که این بار اسمش را به خاطر آورم؛ نام
اویی که نمی‌شناختمش!
نتوانستم؛
دوباره سعی کردم اما باز نتوانستم!
رمقی برای اندیشیدن و کاویدن دوباره دیگر باقی نمانده بود.
هشت پای یأس و نومیدی، برجانم چمبره زده بود.
چند باری بی رمق خدا را صدا زدم و هر بار که مدد خواستم و
روی بدین سو و آن سو گرداندم چهره‌ای دیدم؛
هموکه بعدها دانستم «وجه الله» خوانندش!
چهره‌ای به غایت دُر شکوه که برق نگاهش، روشنایی افلاکیان
را کفایت می‌کرد.
چهره‌ای به غایت مهربان که مهربانی وجود لبخندش، هزار
هزار حاتم طایی را به گرنش وا می‌داشت.
با خود اندیشیدم وقت تمام شده و این، جهان باقی است که تو
آن را سلام می‌گویی...
در همین اثنا صدایی شنیدم به نازکی صدف‌ها در گوشم که
انگار می‌گفت، دوباره سعی کن؛ صدایش بزن... به نام...
و نامش را برایم زمزمه کرد؛ نام اویی که نمی‌شناختمش!
چنگال این نیروی تازه، لبان خسته‌ام را به زحمت باز کرد؛ صدا
را با قلاب امید، از انتهای گلویم بیرون کشاند؛ با صدایی که زیر آب

صوتی نداشت، صدا زدم: یا صاحب الزمان!
همان چهره را دیدم، این بار تماماً!
مردی سرو قامت با شولایی به شکوه دریا!
ملاحظت تبسمش، بازار تمامی شکوفه‌ها را یکباره کساد می‌کرد...
آخرین چیزی که در خاطرمان ماند، همان طعم شیرین آن لبخند
بود ...

این بار داغی دانه‌های شن، بدنم را تفتاندند! گرمی شان،
پوستم را به تقلا واداشت... نجات یافته بودم... باز هم او...
اکنون روزها از آن تجربه‌ی تلخ، لیکن با پایانی شیرین، گذشته!
و حال، اوایی که نمی‌شناختمش، می‌شناسم.
اوایی که آن هنگام که وجودم بستر طوفان مغرور بلاهای غیبت
شد، چونان زورق بانی ماهر، عنان اسب سرکش طوفان را به اشارتی
در دست گرفت.

اوایی که چون سفینه‌ی نوح، از هلاک نجاتم بخشید.
همینک در ساحل انتظارش نشسته‌ام و به او می‌اندیشم؛
اوایی که دریای وجودش همیشه آرام است؛ آرام و آبی و پر
حیات و همگان، دیر زمانیست که ساحل غیبتش را می‌پیمایند و هر
زمان سنگی مانع از راه پیمودنشان شده، این تنها و تنها او بوده که
موجی از کرامتش را فرستاده تا سنگ را در اعماق دریا ته نشین کند!
هر از گاهی از دل دریایی‌اش، برون می‌آید دُرهایی به
درخشندگی مفیدها و صدوق‌ها، تا نور زهره گون زهرایی‌شان، راه را

برای آن هنگام که مسیر را درست نمی‌بینیم و وحشت تاریکی،
وجودمان را لباس پوشانده، روشن کند.

او می‌شناسد ما را؛

یک به یکمان را؛

و خیرخواه است چونان ابری که حتی بی ملاحظه‌ی بایر بودن
زمین، می‌بارد و آباد می‌کند.

رقم سن آدمی، آنگاه که از چهل می‌گذرد دیگر فرصتی نیست
برای اصابت سر، به سنگ تجربه‌ی آزموده!

باید دست جنباند؛ باید قبل از در افتادن به اضطرار، اویی راکه

می‌شناسدمان بشناسیم...

خرا و نزل، عالمی، بتاب او شروه!

گلوی آسمان را انگار چیزی می فشرد، هر روز تنگ تر و تنگ تر؛
آنقدر تنگ، که اغلب اوقات، بغض خود را هم رها نمی تواند بکند
آسمان؛ و اینست راز اینکه کم باران شده ایم!
زمین انگار، تحملش تمام شده از تحمل وزن خاکی صفتان که
مثل بیمار محتضر، این قدر به خود می لرزد و یا اینکه آنقدر دلش پُر
است که آن طور که باید، گیاه را در دل نمی پروراند!
گویی خاکستر پاشیده اند بر این کره خاکی، که بیش از این هم
نمی توان انتظار داشت از زمینی که در آن آتش می کارند و خاکستر درو
می کنند!

و دلها؛ دلها انگار بی کس تر از همیشه اند.
زمین خوب به خاطر دارد؛ آنوقت که بعضی از ایام فرستاده ای
از جانب پروردگار، غایب می گشت از قومش بواسطه کارهای
ناشایستشان، دلها بی کس می شدند؛ دلها، دل می کردند، به فکر

می افتادند! به فکر می افتادند، از غم بی کسی شان بشکنند، تا شاید
اشکی بلغزد بر گونه، دعایی برآید از سینه! شاید فرجی شود؛
و دلها با شکستنشان، فرج را رسانده بودند تا به حال؛
اما حال، عصر، عصر غریبی است! سیاهی شوم غیبت، خود
را به زور، سایه سر همه کرده. باز هم اعمال ناشایست ساکنان زمین که
بالا گرفت، حجّتی از حجج الهی غایب گشت از دیدگان.
حجّتی که چه گویم تنها بازمانده خاندان رسالت!
آخرین بهانه لطف خدا بر مخلوقات.
عالی تباری از عشیره علوی؛
گوهر صفتی از گران سنگ ترین خاندان!
مهربانی که نوح علیه السلام، عمری بس دراز کرد تا نشانه ای بر دیر
زیستی اش باشد.
صالح علیه السلام از میان قومش غایب شد تا آیندگان غیبتش را باور
کنند.
یوسف علیه السلام به زندان گرفتار آمد تا شریک غمش شود در زندان
غیبت.
موسی علیه السلام پنهان از چشمان پلید دشمن به دنیا قدم نهاد تا
نشانه ای بر تولّد پنهانش باشد.
درباره مسیح علیه السلام اختلاف بسیار شد تا معلوم شود که اختلاف
در مورد او، دلیلی بر بودن اوست!
خضر علیه السلام از آن رو تا کنون زنده است که مونس تنهایی اش باشد.

وینک آن بزرگمرد، آن تنها وارث تمام جهد پیامبران و آن صاحب عصر، پنهان شدست از دیدگان!

دلها، سال‌هاست از پس غیبتش، آن به آن بی‌کس‌تر و بی‌کس‌تر می‌شوند و انگار، اکنون، دلها بی‌کس‌تر از همیشه‌اند. این بار شاید بیشتر و بیشتر از بارهای پیشین، دعا و آه بهم‌گرفته خورد و آمیخت و بیرون آمد از کنج سینه اما غیبت او به سر نیامد که نیامد.

امتحان جماعت آفریدگان این بار گویی تفاوت می‌کند و این امتحان طاقت سوز، کی به سر خواهد آمد، خدا می‌داند ...

ظلم لحظه به لحظه ریشه دواند در جان زمین.

همه، خواستند حضورش را، اما وقتش نرسید.

دلها بهم‌گرفته خورد، دست در دست یکدیگر گذاشت.

هر دل به زبانی، زبان خویش گرفت و همه، خواستند حضورش را اما وقتش نرسید.

هجوم ناله‌ها بالاگرفت؛ غریب‌فریادهای انتظارگوش فلک را کر کرد.

اما ریشه‌های نگون بختی، هر آن، با شتاب افزونتری از نیایش‌ها، می‌خشکاند و ترک می‌داد، چهره همگان را!

اکنون، دلها، بی‌کس‌تر از همیشه‌اند؛ دلها، دل می‌کنند؛ به فکر می‌افتند تا از غم بی‌کسی‌شان بشکنند، تا اشکی بلغزد بر گونه، دعایی بر آید از سینه.

هر قومی به امیدی، امید نجات ...

هر رنگی به نیازی، نیاز به منجی...

هر کس به طریقی و طریق همگان، اینک، دعاست به درگاه
توی بی نیاز محض!

دعایی که از پس آن دل بشکسته و اشک فرو غلتیده می آید.
دعایی که اگر تعجیل نکنی در پاسخش، تشنگی قلب زمین و زمان را
می پوساند و می خشکاند!

بارالها! تو بهتر از همه می دانی. همه، از هر فرقه ای که هستند،
انگار رایحه او مستشان کرده؛

همه انگار التهاب دیدن لبخند پدرانہ اش را دارند؛

همه ی دلها انگار با جان یافته اند که دلارام، تنها اوست و بس!
همه انگار یافته اند تنها اوست که به ازای غم هر کدامشان،
تنش را رستنگاه داغ شقایق می کند و غصه گاه عالم؛ تنها اوست که هر
چه بار غم است به دوش می کشد از برای ما.

خدایا؛ به خودت قسم دلها انگار بی کس تر از همیشه اند؛ دلها
دل دل می کنند از نبودش و این بار، همه تکه تکه می شوند،
می شکنند و سرازیر می شوند در ظرف یاد و نام او. خیال می کنند سر
به شانه هایش گذارده اند؛ اشک می ریزند در همیان صبرش و این
خیال شیرین، اندکی آرامشان می کند.

همه بی تاب اویند ...

دعا می کنیم در حق او بی که حق حیات دارد برگردنمان ...
باشد تا دعایمان، بکاهد ساعتی از ساعاتِ پررنج غیبت...

خداوندا، عالمی، بی تاب او شده! / ۱۱۷

باشد تا دعایمان باز کند این احم‌گره خورده انتظار را!
باشد تا دعایمان، دست گرم پدران‌اش را با سرهای سرد شده
از جهلمان آشنا کند...
باشد تا نجوای همگام فرج خواهی همه‌مان، حُلّه فتح و ظهور
بر تن موعودش بپوشاند...
باشد تا او، مرهون لطف نگاه خویش کند ما را...

آرزو نخستینم سلام با اخلاص

خوب بیندیش!

درست به یاد بیاور.

تو، بی لطف بودی نسبت به او؛ او بی که هیچ گاه دست از لطف کردن به تو نکشید؛ در جای جای مسیر زندگانت هر بار که ملامت و دلتنگی سینهات را فشرده، چشمانت را کنجکاوانه و امیدوار به هر سویی انداختی تا آرامشی برای دل خستهات بیابی و چون چشمانت از کاویدن خسته می شد، آن‌ها را فرو می بستی و در جایی دیگر، شاید جایی در اعماق وجود رنجورت آن را جستجو می کردی؛ بارها شده بود، آن هنگام که پلنگ تیز چنگال غم، آهو بچه دل کوچکت را در چنگال خویش پاره پاره می کرد و تو در گوشه گوشه‌ی تنهاییات، گله مند از تمام نامردمی‌ها، گله مند از تمام بی صفتی‌ها، با تکرار رنج، آب جوی غم را گل آلود می کردی، از ته دل می خواستی کسی را که گره ات را هر چند کوچک، به او هم نشان دهی!

انگشتان قادر و مهربانی را طلب می‌کردی برای گشودنِ گره به
وهم ناگشودنی‌ات. کسی که روح و قلبش همچون زلالی رودها روشن
و روان باشد؛ یک نفر که لطفش لطیف تراز سپیدی سینه‌کبوتران باشد
و عطایش عاری از هر منت!

آنوقت دلت خواست تکیه‌ات را به کوهی بدهی که هیچ‌گاه بیم
لرزیدن و از هم فروپاشیدنش نرود، دلت خواست پناهت باشد در
همه اوقات؛ حتی آنوقت که بد بودی؛ حتی آن زمان که بد کردی حتی
اگر خواسته یا ناخواسته به «او» بد کردی! دلت آرزو کرد او همیشه
دوستت بدارد؛ حتی اگر روزی ندای مهربانش را با نامهربانی پاسخ
گفتی؛ و دلت تمنا کرد دستت را به دست پر توانش بسپاری و او از
جای بلندت کند...

از حق نگذر؛ کمی خودخواه نبودی؟! تو می‌خواستی کسی را
بیابی که فقط او از یادت نگاهد و نه تو!!

خواسته‌هایت را که سبک و سنگین کردی، ذهنت مرور کرد؛
کاوید و کاوید؛ مرغِ ذهن، بر فراز آسمان وسیع و بی سرانجام حافظه
پرمی‌زد. همه را امتحان کرده بودی جز او! همویی که از کودکی نامش
را به خاطر داشتی همویی که میگویند زمان را صاحب است و عصر
را امام!

اراده کردی صدایش زنی؛

دلت به دو نیم شد؛ نیمی که مصرانه از تو می‌خواست
صدایش زنی و نیمی که خبیثانه باز می‌داشت تو را. می‌ترسیدی

نامش را ببری؛ تا بدان لحظه نخوانده بودی اش؛ درست نمی دانستی
واهمه داری جوابت ندهد یا واهمه داری گله مندانه جوابت دهد که
چرا اکنون صدایم می زنی، اکنون که وقت اضطرار است؟! حتی شک
داشتی که اصلاً او هست یا... یا نیست!!

خود را رها کردی از ریسمان هر چه دو دلی است؛ با خود
گفتی: امتحان می کنم؛

لبانت را گشودی و با صدایی مملو از یک دنیا خواهش و کمی
هم با احتیاط! صدا زدی: یا صاحب الزمان.

احساس کردی آرام تر شدی؛ این بود که دوباره، بلندتر از قبل
صدا زدی: یا صاحب الزمان.

دلت آرامش شیرین قبل از طوفان را گرفت؛ طوفان محبت او
که نمی دانستی با دل چه می کند! آن بار و هر بار که نیازت مرتفع شد
رفتی و باز که نیازمند شدی، بازگشتی؛ دانسته بودی که او مأوای
خوبی است، دریافته بودی که هرگاه بی توجه می رفتی و باز
می گشتی، او با آغوشی بازتر پذیرایت می گشت؛ آغوشش را گرم ترین
آغوش یافته بودی و دست نوازشش را پدرانۀ ترین دست نوازش
عالم! ...

سالها گذشت و تو، هنوز، بی لطف بودی نسبت به او و او،
همچنان سیرابت می کرد از صهبای مهر خویش ...

سحر، هنوز رنگ آفتاب به خود ندیده بود که پریشان شدی و
چشمانت از خواب تهی گشت؛ و لوله اندیشه ای آرامش شبانگاہت

را برهم زده بود؛ همان‌طور که دراز کشیده بودی، بلند شدی و نشستی؛ چه بود که تو را بی خواب کرده بود، نمی دانستی؛ عقب‌تر آمدی و تاج تخت را تکیه‌گاه خود کردی؛ گوشت نوای شب را شنوا شده بود و چشم ذهنت خاطره‌ها را زیر و رو می‌کرد.

دلت تنگ بود انگار؛ تنگ چه چیز یا چه کس، نمی دانستی،

تنگ بود دیگر!

کم کم از به نتیجه نرسیدن بی تاب می‌شدی؛ آهسته و

ناصرانه گفتی: خسته شدم!

آهی کشیدی و سعی کردی نشسته، بخوابی؛ چند باری پهلو به پهلو شدی؛ اما نه! خواب به این زودی‌ها، قصد بازگشت نداشت؛ دلشوره در جان‌ت ریشه دوانده بود، چشمانت را گشودی و سر را به طرف پنجره چرخاندی، همسایه‌ی روبرو، طاق در را ریشه بسته بود؛ چراغ‌های الوان، تاریکی اتاقت را با وزش باد به بازی می‌گرفتند. بی‌اندیشه، به ریشه‌ها، اندیشیدی!!

کاسه سرت، از حجم روشنایی و عطری که در فضا

می‌جوشید، پر شده بود. سعی کردی به خاطر بیاوری، چراغانی برای

چیست؟ تاخت و تاز ذهن که به جایی نرسید، تقویم را از کنار تخت

برداشتی و ورق زدی: پس رسیده!

امشب، کمر شعبان به دو نیم می‌شود!!

عبارت قرمز تقویم را به لطف روشنایی ریشه‌ها، دوباره

خواندی: «ولادت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف» عبارت

را باز خواندی و ریسه‌ها را نگریستی؛ انگار یافته بودی آن را که دلت تنگش بود؛ یافته بودی و خود، نمی‌دانستی؛ تقویم در دستت بود و تو چشمان را فرو بستی و سر را به عقب راندی.

تمام دفعاتی که سر و کارت به او افتاده بود، قطعه قطعه از پرده دیدگان گذشت؛ تمام آن بارها، آن بارهایی که به اضطرار افتاده بودی و او کمکت کرده بود، از خاطرت گذشت؛ او همواره کمکت کرده بود به دمیدن آرامشی، یا به رفع حاجتی و اما تو! تو را چه شده بود که منصف نبودی نسبت به او!؟

آنوقت در آن سحرگاه، در آن سحرگاه که هنوز رنگ آفتاب به خود ندیده بود، خواستی جبران کنی مافات را!

با خود گفتی، سلامش دهم

ای وای ... تو هنوز سلامش نداده بودی؟ او بی که پدرانه دوست می‌داشت تو را!؟...

می‌دانستی چطور سلامش می‌دهند؛ همان‌طور که سر به زیر، انگشتانت را به بازی گرفته بودی، خجالت زده و آرام نجوا کردی: السلام علیک یا صاحب‌الزمان.

ناگاه گردباد لرزه‌ای، وجودت را پيله وار پوشاند؛

لرزیدی، با تمام وجود؛

چشمانت بی اختیار گریستند؛ به شدت!

شراره‌های کوچکی درونت بالا و پایین می‌پریدند؛

دهان را که به صحبت دوباره با او گشودی، همه آن شراره‌ها

شعله‌ور شدند. گره حرف انگار باز شده بود. حرف می‌زدی و حرف می‌زدی، حرف می‌زدی و اشک می‌ریختی و نگران زیادی اشک‌ها نبودی که بسترت را نمناک کرده بودند.

احساس کردی کسی را در مقابل داری؛ گرمای نفسش به صورتت می‌خورد و آتش عشقت را دمان می‌ساخت و آن لهیب شعله‌ای که درونت قد می‌کشید، می‌سوزاند همه دلتنگی‌هایت را... احساس می‌کردی، دانه‌های اشکت را که روی گونه‌هایت می‌لغزیدند با نرمی نوک انگشتانش می‌چیند؛ احساس می‌کردی با سر پنجه مهرش، چانه‌ات را نگاه داشته تا بیش از آنکه می‌لرزد، نلرزد؛ احساس می‌کردی انگشتانش نوازش گونه میان موهایت می‌خلند و هر بار که دستش به سرت کشیده می‌شود، جانت را به بازی می‌گیرد. آقای بی‌بخششش، تمام وجودت را یکپارچه نشانه رفته بود و این بی‌تابت می‌کرد؛ انگار نه انگار این تو بودی که فقط او را در نیاز سراغ می‌گرفتی.

این عطر، این عطر که در فضا پراکنده است، عطر طراوت پدری است که فرزند راه‌گم کرده‌اش بازگشته و یا عطر شوق فرزندی است که زنگار بی‌خبری‌اش زدوده شده و از پدر همیشه حاضر باخبر گشته!؟ نمی‌دانستی اما سرمست از این رایحه، تمام ریه‌ات را پر کردی! حس کردی بوسه می‌زنی بر گام‌های استوارش که اگر بر زمین لرزنده روح‌ت چون میخی کوه‌وش نهاده بودشان، تمام جان‌ت زیر آوار غفلت خرد می‌شد...

و باز اشک ریختی و حرف زدی ... آنقدر اشک ریختی و حرف زدی که نفهمیدی چطور بخواب رفتی و چطور سوار سپیده، به سپاه سیاهی شب تاخت و تار و مارش کرد...

آن صبح، در بند محبتش به خواب رفته بودی و خود نمی دانستی...

آن لحظه گذشت؛ آن صبح نیز؛ ولی تو هرروز سلامش می دادی و او که کریم کریمان است دستت را گرفته بود!

حال که خوب می اندیشی، راه الفت با او را اضطرار نمی بینی؛ چه بسا بارها مضطر شده بودی، بارها خوانده بودی اش؛ چه بسا نیازت هم مرتفع شده بود و تو رفته بودی، بدون آنکه بفهمی اش.

تو، انس خود را با او، مدیون آن سحرگاهی و آن سلام و آن خلوص؛ مدیون آن لرزشی؛ لرزشی که بعد از آن نخستین سلام خالصانه به بزرگواری چون او، نرم، بدنت را در آغوش گرفت؛ لرزشی که عنانش به دست با کفایت همو بود و بس!

برای تو آن روز و آن لحظه را انتخاب کرده بود و برای دیگری شاید طریقی دیگر...

به راستی که استاد توانایی است؛ درس خلوص را چه نیک به تو آموخت...

باید برخاست؛ زینت خلوص آویخت بر پیکر اعمال!
باید آرمود؛ یک سحرگاه و یک سلام و یک خلوص و یک خلوت!
و باید باور کرد، برای گفتن قدری تأمل هم، کمی دیر است...